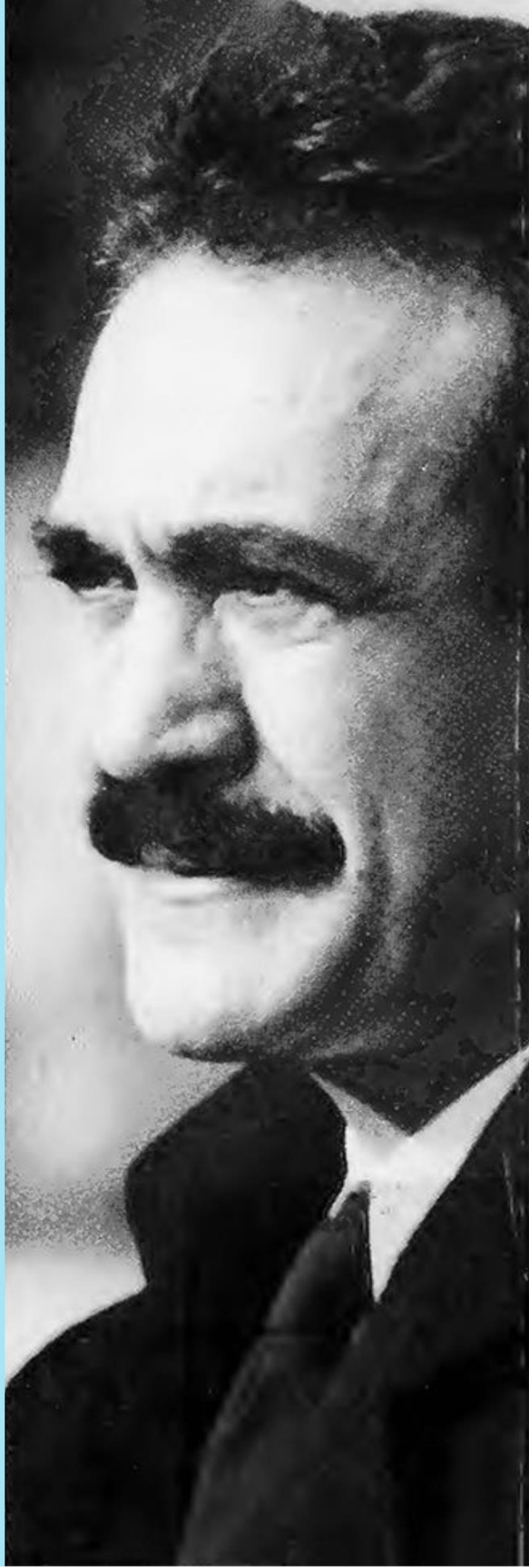


در نهایت

جمله آغاز است عشق

مجموعه شعرار :

فریدون فرخ زاد



{ بعد از این }

بعد از این عشق زبانه دگر خواهد داشت
خلوت خانه بکاف دگر خواهد داشت
بعد از این آنهم زنده که از ریشه گریخت
ترغ سبز جهان دگر خواهد داشت
بعد از این آن گله حکم شد در مطلع عشق
نفس آیدار شبان دگر خواهد داشت
بعد از این دست به دست زنده از سمرقند
سهرابی سیدان دگر خواهد داشت
بعد از این ابر زبیران کند در درازان
نموش و معدن دگر خواهد داشت
جویباری که به جز نخل مقصود نبرد
چشم آب روان دگر خواهد داشت

پایان ۱۹۸۹

در نهایت جمله آغا زاست عشق

اشعار جلد ۳ برای کسی که لا محاله

شعر میخوانند !

فریدون فرخ زاده

پاریس مارس ۱۹۸۹

برای سعید محمدی
به خاطر سالهایی که رفته اند
و روزگاری که می آید .

نام این کتاب را فرهنگ فرهی انتخاب نمود. او یکی از معدود انسانهایی بود که در خلوت اشعار مرا میخواند، تشکر فراوان من از او و از دو دوست والای دیگرم فرها دزانیج خواه و جمشید اشرفی. تمام سعی و کوششم بر اینست که در طول این راه پسر از درد ورنج و غم و مشقت چیزی به بار فرهنگی مردم بیافزایم.

برای آنکه بیافزایم باید از خود بکاهم.

شاخه ها و برگهای زائد را ببرم، خواسته های طبیعی را نادیده بگیرم و به جای سیری شکم و یاسیری بدنم، گرسنگی را بیا موزم. نمیخواهم عکس روی جلد مجله ها باشد، میخواهم کلامم در ذهن مردم باقی بماند و بدین ترتیب قدم برمیدارم تا شاید روی راه اثری باقی بگذارم.

خجالت می کشم که چاپ اول کتابم در لس آنجلس منتشر میشود. اینجا شهر نیست، جنگل است، شوره زار است. کویر است و مرداب است. و بوی تعفن آن جهان را پر کرده است. شاید کتاب من، نسیم معطری باشد به مشامهای خسته از خیانت و جنایت.

باشد که این روزگار رنگین بسر آید، به کشورم بازگردم و در سایه زبان زیبای فارسی و در کنار انسانهایی که در این روزگار بیکی، کس و کاریکدیگر نبوده اند برای ساختن ایران قدم بردارم و از یاد ببرم که لس آنجلس خود شعبه شی بود از فجیع ترین جوامع بشری و درندگان این شهر که خود را به زیـــــــــــــــــور روزنامه و مجله و رادیو و تلویزیون آراسته بودند هزاران بار کثیف تر بودند از پاسدارانی که از روی فقر و یا جهالت و یا عدم وجود فرهنگ به میلیونها مردم ایران در داخل کشورم ظلم ها میکردند.

باشد که روزگار ظلم نیز برآید و آفتاب برآید و حقیقت
 در چهره مردم بدرخشد و عشق آن سپیده‌دمی گردد که بسوی آن
 گام برمیداریم . من با عشق به دنیا آمده‌ام ، با عشق
 زندگی کرده‌ام و با عشق نه از دنیا می‌روم تا آن چیزی که از من
 باقی میماند فقط عشق باشد .

لس آنجلس ۱۲ ژانویه ۱۹۸۹

گنج عشق

در این خانه

در

از غم عشق در این خانه نهانیم هنوز

جمله دیروز و به فردا نگرانیم هنوز

گرچه از خویش بریدیم و تهی با ده شدیم

عاشق عشق و جهان بین جهانیم هنوز

با بها را مدو با برف شد آن با دصبا

ما اسیر سفر با دخرا نیستم هنوز

کاش میآمد و میدید پریشانی دل

آنکه پنداشت همه بی خبرا نیم هنوز

ای دل از خلوت ما راه به بیراهه مزین

کادرین خلوت اندیشه زبانییم هنوز

درد ما را به کجا میبرد این قافله عمر

ما در این گرگ سرائی شبانیم هنوز

آه از فقر دل خویش چه گویم به رفیق

در زمانه‌ی که پرا زتاب و توانیم هنوز

عشق گنجی است که هر کس نتواند دیدن

دیده ایم وز پیاپی افشانیم هنوز

لوس آنجلس - ۱۳ نوامبر ۱۹۸۷

درد من

دیگر عشقی عیان نمی بینم
 عاشقی درجهان نمی بینم
 در سرا پرده قساوت ابر
 ذره بی آسمان نمی بینم
 زان عبیدی که عبد معنابود
 سرمویی نشان نمی بینم
 چون سعید آمد و سعید برفت
 فرق کون و مکان نمی بینم
 دیگر از این دیار و آن دیار^ه
 نکته آشیان نمی بینم
 پوستی از تبار مکتب انس
 قابل استخوان نمی بینم

از چه در رود خانه های وجود
 آفتابی روان نمی بینم
 عمق دریا و موج عصیانگر
 ساحلی بی کران نمی بینم
 پرده در آتش است و آب سراب
 الفت سایبان نمی بینم
 آه از چیست کز خسارت عشق
 همدمی مهربان نمی بینم
 نقطه هایی که نکته ها بودند
 در ضمیر زبان نمی بینم
 در گذرگاه عمر قافله یی
 جز قباح دادن نمی بینم
 در سواران باخت پرپیما
 مقصد خاوران نمی بینم
 خم پرگار عشق و دایره یی
 در طواف کسان نمی بینم

در کنا م هزا ر صنعت دوست
 جز فن روبها ن نمی بینم
 لقمه نا ن چون دلیل عشقاً مد
 جز تب لقمه نا ن نمی بینم
 هر که مقدار خویش میخواهد
 ارزنی را یگان نمی بینم
 گله چون شد شبان کجا بگریخت
 های هوی سگان نمی بینم
 گرگ تا میدرد به قهر مرا
 در عزایم فغان نمی بینم
 بی سپر چون اسیر حادثه ایم
 وصف تیرو کمان نمی بینم
 پرده داران چو عین پرده شدند
 پرده یی پر نیان نمی بینم
 از رفیقان روز و دولت نور
 سایه یی در میان نمی بینم

قهرمانان شبانه پژمردند

سروری قهرمان نمی‌بینم

زین غزلهای روزگار خزان

وصف مُلکِ کیا ن نمی‌بینم

درجهانی که بعد می‌آید

جز غم این زمان نمی‌بینم

لوس آنجلس -

اول اگوست ۱۹۸۷

ذات عشق

هر بار که میبرم به شانه
 هر حرف که میکنم بهانه
 هر درد که میکشم ز تقدیر
 بیرون و درونِ ذهنِ خانه

با رِطَلِبِ تو است ای دوست
 این بار درون دل چه نیکوست

گفتی ز زبانِ تلخِ مردم
 کشتیت نشسته بر تلاطم
 در بند کشیده‌یی زبان را
 از وحشتِ این همه تهاجم

اما سپرِ تو آفتاب است
 باقی همه در گذار آب است

مدبایا اگر بکوبدت دهر

صدمسئله گربباردا زقهر

مدپایا اگر بیافتد از راه

صددست اگر بخواهدت زهر

از قافله زمان تو پیشی

زیرا تو چرا غ راه خویشی

در عشق حسابِ نام صفر است

نام است که از کف زمان رست

نام است که در جدالِ با مرگ

بر قله فتح میزنند دست

بر خیز که نام ما بلند است

دیوانه رها ز قید و بند است

عاشق ز تبِ زمان نترسد

وز خنده دلکان نلرزد

هر کس که درونِ ذره را دید
 بر خطِ کجِ زمانِ تیر زد

در عشقِ حسابِ ما حساب است
 آیینهِ عبرتِ این کتاب است

فردا اگر آفتاب با رید
 مجنونِ صفتی خطِ مرادید
 پاره زنِ دلی به باغی
 از بوتهِ عشقِ میوه را چید

از نامِ من و تو میشود مست
 چون نامِ من و تو ذاتِ عشق است

سکوت

دلم شکست و نیا مد صدایی از دیوار
 هزار مسئله شد در ضمیر دل بیدار
 شکارچی جوانی که صید جان میکرد
 کنون به قصد تبارم خزیده در پندار
 به عشق گفت بگو دل بتر بود یا جان
 ز جان بریدم و گفتم که دل بود بسیار
 ولی زبانه دل مازبان دشوار نیست
 زبان جان زبانه است و مرهمی بیمار
 چه حاصل از دل ما را به هیچ میگیری
 که هیچ و هیچ ز ما ندارد حاصلی بسیار
 من و تو روز جدایی چو ابر می‌گیریم
 یراسمان و زمین در کشاکش دیدار

نگو که جبر زمان باعث جدایی‌هاست
 که من به جبر زمان تیشه می‌زنم، ای یار
 هزار بار رگسستی و بیشتر نشدی
 بیا که بیشترینم در ایندم از ایثار
 من و نهایت اشراق و عشق‌بیدارت
 تو و تلاوت این شعرو دیده‌یی غمبار
 من از سکوت تو فریادم می‌کشم در شعر
 من از حضور تو پر بار می‌شوم در کار
 حجاب عشق اگر باره شد غم ما نیست
 چه جای حجب و حیا چون گذشتم از این بار
 میان خار و مغیلان نرفتم از تزویر
 به عشق زخم زبانت نشسته‌ام بر خار
 به‌خوان که خواندن تو شعله می‌کشد در عشق
 بمان که ماندن تو جان‌دانه است و بهار

درد

دردی است درد پیری کا نرا دوانباشد
 وین گردش شب و روز ز آینه هانباشد
 بر نایی و کھولت سیری میان عشق است
 هر سیر سهل دیگر جز مدعانا باشد
 خورشید میدرخشد اندر حقیقت عشق
 این جلوه چایگاه افسانه هانباشد
 در این دوروزه عمر بی ما به ما بیا ندیش
 زان پیشتر که حرفی ز اندیشه هانباشد
 من ذره ذره دیدم تا ذره ذره گشتم
 ز رابه هیچ دادم تا کیمیا نباشد
 در طالع من و توجان وجهان یکی بود
 تفکیک جان و جانان بر جان روانباشد

ما در بریدن از خویش راهی دراز رفتیم
 شوق بهم رسیدن جز درد عا نباشد
 عزلت مقاله‌یی بود کانا را ز برنوشتیم
 عزلت نشینی ام را دیگر صدا نباشد
 همواره روز تبعید پایا نسرای عمر است
 در این سرای فانی کم‌فتنه‌ها نباشد
 با چشم خویش دیدم خورشید مغربت را
 در مشرق به جزاشک در چشم‌ها نباشد
 وقتی سرای دل را بی‌مایه می‌فروشی
 ما را به هیچ مفروش زیرا چو ما نباشد
 بر تارک من و تورنگ غمی نشستنه
 عشقی مگر شنیدی کز غم ره‌ها نباشد
 تصویر آب و ماهی تعبیر عشق و ذهن است
 سعد و سعید آبی وقتی هوا نباشد
 پایان کلام تلخی است در گوش عشق‌بازان
 جز رسم مهرورزی در انتها نباشد

ای توتام مقصودای توتام معنا
 معنا و مقصد ما از ما جدا نباشد

ها مبورگ - نوامبر ۱۹۸۶

گفتگو

گفتی که نردبانِ شکسته است قائم
گفتم هزار ناله نی تا قیامتم
گفتی دگر چه سود تو از یادرفته‌یی
گفتم عبادتِ ازل روز و هفته‌یی
گفتی که عشقِ من همه جور است و درد و قهر
گفتم بدون عشقِ توهیچم درونِ دهر
گفتی صدای خواندن من صوت باغ نیست
گفتم بخوان بدون صدایت چراغ نیست
گفتی برو تمام کتاب تو پاک شد
گفتم بمان که پیرهنِ کینه‌چاک شد
گفتی که عشقِ کهنه من پر ملالت است
گفتم شرابِ کهنه عشقم دلالت است

گفتی زمانه بردلِ تنگم نقاب زد
 گفتم زمانه بردلِ مابی شتاب زد
 گفتی نوای عشق نمی شیندم به گوش
 گفتم میان عشقِ توافتاده ام خموش
 گفتی سیاه مشقِ زبانم کتاب نیست
 گفتم که داستانِ زبان بی حساب نیست
 گفتی دریغ و درد که عشق از میانه رفت
 گفتم از آفتاب رخت ماه خانه رفت
 گفتی شباب نیست دگر بر جبین من
 گفتم شبابِ عشق جهد از یقین من
 گفتی حسابِ من دگر از کارت وجود است
 گفتم حساب هم سخنی در حسابِ ما است
 گفتی نهایت سخن من کنایه است
 گفتم صلابتِ سخنت نور آیه است
 گفتی پیامِ عشق من آوازی صداست
 گفتم هر آنچه از سخنت رسته آشناست

گفتی زبانِ عشق زبانِ دل و تب است
گفتم دل آن عبیدنِ رفته به مکتب است
گفتی بهارِ عمر من امروز لحظه ایست
گفتم هزار مقصدِ یک لحظه بی توجیست
گفتی خیالِ من ره افسانه میزند
گفتم چراغِ درخنت خانه میزند
گفتی ، نمیشود ، سخن ما تمام شد
گفتم تمامِ آتشِ عشق این کلام شد
گفتم برو که رفتن تو مثل آمدن
پرواز صد کبوتر جان در سلام شد

حرف من

مشکل نبود اول در عشق جان سپردن
 چون عشق رفت از دست ، رفت آرزوی مردی
 گفتم که زندگی چیست ، گفتا یکی اشاره
 گفتم که نیک باشد ، در ساحتش فسرده
 ساعاتِ روز و هفته ، چون ماه و سال گردند
 سرگشته میتوانی در لحظه را شمردن
 اینک که میفریبم خود را میان بازی
 بازیچه زمانیم در دام دانه خوردن
 پرگار عشق بستیم تا در خمش بجوئیم
 چیزی برای ماندن دردی برای بردن
 با آسمان بگوئید مرغ بلند پرواز
 میل غنودنش نیست در آشیانه من

پروازا و بلند است ، اما زمانه درسی است
 کز تیر شا هوارش چشمی نبوده ایمن
 ما را بپین و بگذر ما با دبا دپا ییم
 جان بر تو می سپاریم ، بر حسرت زمین ، تن
 چون عشق رفت از دست میل کتابت آمد
 اما دگر سران نیست حرفی برای گفتن

ها مبورگ نوا مبر
 ۱۹۶۶

وصف تو

ای دردهان من زبان
 ای درزبان من عیان
 ای درمزامیرم سخن
 ای درتماویرم جهان

تو آفتاب ســـرکشی
 ما را به هـــرسو میکشی
 گـــه را ز دارچشمه‌یی
 گـــه راهبان دوستان

پیدا ز پیــــدا آمدی
 از نطفه بــــا ما آمدی

من از تو میگردد چو من

ما از تو میگیرد نشان

دریای نور ما تویی

وصف غرور ما تویی

راه عبور ما تویی

از نا کسی ناکسان

ای برترین آوازه ها

ای ره گشای بازها

در گیرودار سزاها

سازت شود صاحبقران

با بنده گسی و راستی

عشق مرا آراستی

از درد قهرم کاستی

چون سایه یی بر سایبان

صوتت تدا بیـر سخن
 عشقت چراغ انجمن
 امانمیدانی که من
 آلوده ام تا استخوان

آلوده حیران منم
 تابیده برانسان منم
 دور از تب حیوان منم
 درمابوراء کهکشـان

ای باعث آب و گلم
 ای ارتفاع منزلـم
 تا اوقاتـی در دلم
 شد از تو پندارم روان

در خیل معنا ریشه‌یی
 در طرح جان اندیشه‌یی
 — را کمال پیشه‌یی
 ای پیشگام رهروان

اکنون که از کمبود من
 لرزیده هست و بود من
 از آتش و ازدود من
 نوری به بیداران رسان

از نور ما غافل مشو
 فارغ ز سوز دل مشو
 مرداب را ساحل مشو
 میسنند قهر بادبان

نورانت‌های کارهاست
 نورآخرین‌دارهاست
 نورزبان را بارهاست
 چون بارش این داستان

ای ارتباط لحظه‌ها
 برگیرخشم لحظه را
 در اوج بیماری ما
 مشکن سنان نیمه‌جان

چون نشنوی حرف مرا
 چون بشکنی ظرف مرا
 خالی کنی ظرف مرا
 ظرف توکیرم در فغان

بازآ و در را بازکن
 آغا ز نو آغا ز کن
 چون نازآ مدنا ز کن
 اما مرا از خود مران

پاریس دوم ماه مه ۱۹۸۷

افسانه زندگی

دردا که سخن پرازسیاهی است
 افسانه زندگی تبااهی است
 اشک است هرآنچه آب دریا است
 درداست هرآنچه فلس ماهی است
 قلبی که درون سینه میسوخت
 خاکستر نورصبحگاهی است
 از حرف نمانده سایه‌یی بیش
 طوفان سخن شکسته‌آهی است
 مرغی که هوای آسمان داشت
 پربسته اسیر کوره‌راهی است
 وان ابرکه بر قلل میاویخت
 آویزه گوش ذره‌گاهی است

ای عمر به دردمـا بیا نـدیش
کاین درد سر و دپا دشا هی است

پا ریس - ۲۶ مارس ۱۹۸۷

چون سیر عشق بازی در من عیان نبینی
 تدبیر عشق را نیز در عمق جان نبینی
 ما از سخن گذشتیم تا راه خویش گیریم
 اندر سکوت پندار از ما نشان نبینی
 وصف اشارت تو در هرگز نمودند
 از ما اشارتی در کون و مکان نبینی
 اینجا حضور ذهن است آنجا صفای معنا
 چون ما نمی شناسی ما در میان نبینی
 حرفی که سبز گردد چون رویش شب و روز
 بر طرح بی فروغ سطح زبان نبینی
 عمق است آنچه عشق است در التهاب معنا
 دریا چگونه خواهی چون عمق آن نبینی

تیرا ز کمان رها شد چون وصف دوست کردیم
 بی دوست وصف تیری اندر کمان نبینی
 درس نسیم — را چون ناشنید خمار
 خمر فروش جان را در بادبان نبینی
 گر لحظه‌یی زمین را در پشت سرگذاری
 جز عطر سرکش عشق در آسمان نبینی
 پرواز در نهایت برهان عشق آمد
 جز این دلیل و برهان در ما جهان نبینی
 هر چند ما ز تقدیر دست از بیان کشیدیم
 جز در بیان تقدیر ^{نه} سربیان نبینی

زمان

در زمانی که فروجا هی نیست
 ورکه باشد چو پَرکا هی نیست
 در زمانی که در طپیدن قلب
 خون طنین زلال آهی نیست
 در زمانی که عشق بی هنری است
 تن فروشی دل گناهی نیست
 در زمانی که کوره راه سخن
 روشن از شاه راه راهی نیست
 در زمانی که نور شب تاب است
 شمع را جز تب تباهی نیست
 در زمانی که باد می کارند
 بذراندیشه جز سیاهی نیست

در زمانی که در محاکم ظلم
 زان همه موهبت گواهی نیست
 در زمانی که درب آینه ده
 جذری برامید واهی نیست
 از چه درانتظار میمانیم
 خفتگان را دگر سپاهی نیست
 بر عبث نقش سطح این شطرنج
 جمله ماتیم و طرح شاهی نیست
 وای از این آسمان بی مقدار
 کاندرو نش هلال ماهی نیست
 هر چه برگرد خدانه میگردیم
 یوسفی در میان چاهی نیست
 وای از این قصه مکر و دهر
 که گهی حاضر است و گاهی نیست
 نیک اگر بنگری حکایت شرب
 حکمت صافی صراحی نیست

چاه درما ویوسف اندرماست
 لیک لب بستہ را سِلاحی نیست
 آنچه در قعر خویش می جوییم
 جہلہ چشم است و جزنگاہی نیست

پاریس - ۱۹ مه ۱۹۸۲

اشراق پندار

در قفایت آنکه میگیرید چو ابر
 آنکه دل آکنده از طوفان صبر
 آنکه در عالم نمیگیرد قرار
 زین جهان هم نایبش میل فرار
 آنکه چون باد است و بادش آرزوست
 دروزیدن بار طوفان عشقا و ست
 آنکه مشکل ترزجان میخواهدت
 در سکوت اندر زبان میخواهدت
 آنکه در جام سخن زنگ صداست
 کوچک اندر خویش و از خویشان جداست
 آنکه چون در ذره دنیا را شناخت
 ذره ذره در غم هستی گذاخت

آنکه در خوابت صدایت میزند
 بوسه برتکریم پایست میزند
 آنکه درد تنگی دیوارهاست
 چشم تکرار غم بیدارهاست
 آنکه سال و روز و ماه و هفته را
 مینویسد در کتاب رفته ها
 آنکه فریاد فرازش آرزوست
 پای از زنجیر بازش آرزوست
 آنکه میبافد حریر را بر را
 میدمد بر آن عبیر صبر را
 آنکه میخواند ترا هر دم بنام
 نام دیگر نایبش اندر کلام
 آنکه در غوغای دل آکنده گی
 شد عبیدی از تبار بنده گی
 آنکه جان میداد و آنی میگرفت
 از تماشا ی توجانی میگرفت

آنکه از هستی به جزم حنت ندید
 میوه‌یی از شاخه هستی نچید
 آنکه گفتارش پراز دیدار بود
 در کلامش حرمتت بیدار بود
 در تصوّر باغ میشد چون بهار
 میگرفت آواز گل را از هزار
 آنکه پنهان در زوایای توشد
 بی زبان مقصود گویای توشد
 در کرم ایثار بود و یار بود
 سرخوش از اشراقِ این پندار بود:
 یار یار و بار بار و عشق عشق
 کار گل باری نبود اندر دمشق
 ماهزاران بار برتر برده ایم
 ماهزاران دفعه از تو مرده ایم

اینک از تو در تو می‌آیم پدید
 نا امید از خویش و سرخوش از امید
 می‌رویم و می‌دمیم و می‌رسیم
 مانده پنهان در ضمیر هر کس
 من تو هستم تو منی ما ذات عشق
 ما پراز آئینه از برکات عشق
 اندر آن آئینه جسم و جان یکی است
 درد عشق و آتش پنهان یکی است
 چون یکی هستیم و هستی‌زان ما است
 آنچه از ما زنده میماند صداست

دلم گرفته و دستم توان کار ندارد
 فضای خالی ذهنم به جز غبار ندارد
 چه فصلهای صبوری گذشته از سرایوان
 مگر هزار زمستان یکی بهار ندارد
 ز عشق دست کشیدم که لحظه یی بخود آیم
 خود از چه رو بفریبم که خود قرار ندارد
 درون محبس خانه شکسته شاخ وجودم
 از این تبلور ماتم ره فرار ندارد
 ز لحظه های کسالت چنان شدید ملولم
 که میل سرکش مردن غم از حصار ندارد
 نثار هر چه نمودم نصیب زاغ و زغن شد
 اگر چه مکتب رندان به جز نثار ندارد

کنون که برگ حقیری میا ن اینهمه با غم
 دهم به باغ خزانی که انتظار ندارد
 من آن مسافر مرگم که در زمان عزیمت
 بجز هوای شکستار تو در کنار ندارد

پاریس - ۲۸ مارس ۱۹۸۷

چراغ عشق من از درد عشق بیدار است
 مشام عافیت از جور رفته هشیار است
 مرا به بند کشیدند مفلسان و جود
 بر این گمان که هم این قصه آخر کار است
 صراحی از غزل و عقل از پیاله گریخت
 ز آهوان خبر آمد که نافه بی بار است
 ولی فراق زبان بریده جان را
 به هیچ خانه نبردم که خانه بسیار است
 کجاست آنکه جهان را به عشق می بخشید
 کجاست آنکه نفیرش نفیر تیمار است
 هزار مرتبه گفتم مرا دو مطلب خویش
 هزار مرتبه دیدم که دیده خونبار است

به خون دیده عیان شد کنا رو خلوت دوست
 مگر حکایت ما وصل خون و دیدار است
 شب موافق اگر از حصار خانه شود
 به غیر هم ندهد دل که کار دشوار است
 ز خوابهای طلایی طلای عشق مجوی
 که خوابها همه تعبیر نفس بیمار است
 از آسمان چه طلب میکند ستاره صبح
 دمی که باز پسین استعاره دیوار است

لندن - ۱۵ مارس ۸۷

شکایت

من آن سیاهی شب در هوای خویش تنم
 چو از چراغ موافق وفان دیده منم
 کجاست وصلت آتش کجاست وحدت عشق
 چه شد مرا و دلت با خطوط پیرهنم
 دم معاشقه گفتی تنم جوانه توست
 زمان حادثه بنگر که من تکیده تنم
 به عمق خانه رندان اگر نظر نکنی
 در عمق خاک نبینی طراوت سخنم
 بجوی الفت اشراق و وصل عیاران
 بزن دوباره سبویی به بزم انجمنم
 ببین حکایت ما را که از اشارت دوست
 هزار ناله برآید ز تربت وطنم

مراچه سود شکایت که دردهمچومنی
بها نهیی نپذیرد ز تلخی دهنم

پاریس - ۲۷ مارس ۱۹۸۷

شراره رنج

مرا به قتل چه حاجت که خودت باده توام
 تباره شاهدمسکین و روسپاه توام
 من از سپاه ملائک چگونه پای کشم
 شکسته باد خدنگم چو در سپاه توام
 مرا هزار امید از حصار جان بگریخت
 نمانده آهی و در حیرتم که آه توام
 چراغ ما که به مسجد روان بود، نسوخت
 میان خانه که خود نور خانقاه توام
 حساب مسئله ما حساب نیک و بد است
 چونیک آمده بودی بد از پگاه توام
 طناب دار جواب محبت ما نیست
 اگر چه مست صراحی اشتباه توام

مرا م درد کشان دین و عافیت نشناخت
 مرا ز درد مترسان که در پناه توام
 زدوست چونکه ندیدم شراره‌ی جزرنج
 لبالب از تب خورشید پیشگاه توام
 گراز معامله عشق پرده بردارند
 کجا شوند حریفان که پادشاه توام
 درون خاک محبت بخوان حدیث مرا
 که من همای سعادت به بارگاه توام

تل آویو - ۱۸ فوریه ۱۹۸۷

در سرم بود که از لطف تو بیدار شوم
 چون شفق در افق عشق پدیدار شوم
 ناله را بر نی نازک لب نیسان بخشم
 باده نوش شمع عاقبت کار شوم
 در سرم بود که از بار تو در بازه‌ی عشق
 چلچراغ شب و سجاده پندار شوم
 آشنایان نخریدند دهوای قفسم
 تا به بازارنگه لحظه‌ی دیدار شوم
 این زمان نور تفائل به چراغی نزنم
 شاید از غیب در این شعله گرفتار شوم
 مصلحت سوختن جان و تماشای دل است
 وین عجب نیست کزین مسئله بیمار شوم

دردِ عشاق لطیف است و ظرافت سخنی است
 کز شکوفایی آن مرتبت کارشوم

ها مبورک - ژانویه ۱۹۸۷

کجا است لحظه جادویی سعادت من
 مگر رمیده جهان از دم عیادت من
 کجا ست مرغِ اسیری که در ضمیر زبان
 تمام عمر سفر کرده در رشادت من
 کجا ست محور چرخش کجا ست خانه عشق
 کجا ست قبله نا دیده عبادت من
 کجا ست سبزی با غی که در فراق دوست
 چراغ‌ها زده بر آسمانِ عادت من
 مرا ز پای بگیرید و بندها بزنید
 به بانگِ خوش بنوازید در شهادت من
 اگر بلدندی دارا ز ثبات عشق بود
 صحیفه ها شود آکنده از قیادت من

سوارکار محبت چه داند از تعزیز
همین معامله درسی است از زیادت من

ها مبورک - ۱۰ ژانویه ۱۹۸۷

ای‌وای درون من چه خالی است
 در خانه دگر طراوتی نیست
 دستی که حصارشانه ام بسود
 جز خاطره شقاوتی نیست
 اندیشه روزگار تاریک
 با رطلب عیادت نیست
 عقل از پی کسب و کار خویش است
 دیوانه اسیر عادت نیست
 این گردش روز و چرخ شب
 بر رایحه سعادت نیست
 در گوش نشسته حرف بسیار
 در ذهن ولی ذکاوتی نیست

عمری است که رهسپار بادیم

طوفان زده را عمارتی نیست

لب محوشدا ز سکوت ایام

وین فاجعه در عبارت نیست

با اینهمه قلبِ عشقبازان

در تیررسِ شکایتی نیست

چون عشق سلام فتح باغ است

جز عشق مرا نهایتی نیست

پاریس ۳۱ دسامبر ۱۹۸۶

درون قلبِ مرا هرچه بنگری خون است
 ز خونِ دل غم‌بیدار عشق افزون است
 خراب چشمه مسکین ما که طرفی داشت
 کنون حکایتِ سرگشتگی مجنون است
 هر آنچه دم به دم از عشق بر زبان جاریست
 دریده پرده و از احتجاب بیرون است
 بنال بلبل خاطر که شب ندارد صبح
 طلوع صبحِ سخن هم غروب محزون است
 بگوبه بید تناور که شاخ بی برشوق
 شکسته زیر قدمهای دوست مدفون است
 اگرچه قسمتِ ما از زمانه هیچ نبود
 ولی اشارتمان بر زمانه قانون است

زبانِ مرتبت ناخوشان ندانند شیخ
 شرابِ مرثیه از خون دل دگرگون است
 چنان سخن زدل آید برون که قرنی بعد
 میانِ حزنِ زبان بستگان شبیخون است
 به چشمِ طاعت جان لاله را تماشا کن
 که خاک از سخنِ ما همیشه گلگون است

ها مبورک - دسا مبر ۱۹۸۶

ابر بود و میل با رانی نبود
 چشم غم را چشمه سا رانی نبود
 غنچه پر شد در دهان سبزه باغ
 لیک در با غم بهارانی نبود
 هیچ اسبی در فلوات نور صبح
 مرکب ذهن سوارانی نبود
 در سرای روزگار بی کسی
 جز سکوت روزگارانی نبود
 گل دمید از شاخ و عطر گیج آن
 در مشام رهسپارانی نبود
 خاک گشتیم از خسار و حسن خاک
 جای پای یادیارانی نبود

القرض در بزم عشق و آب و نور
جای ما و بزم خارا نی نبود

پا ریس - ۲۶ دسا مبر ۱۹۸۶

دیدی که نورخورشید برگرد ما نکردید
 دیدی پَرپرِنده خم شد درون تـردید
 دیدی صلابت از سر، از ذهن جان سخن رفت
 دیدی زمان تهی شد، پندار هم سخن رفت
 دیدی چمن نشد سبزمرغ از سفر نیا مـد
 دیدی که درد دل شب عشقِ سحر نیا مد
 دیدی که آخر کار آوار هم فرو ریخت
 عشق دریده پرده دیوار آبرو ریخت
 دیدی که خرمن مهر با باد مهرگان شد
 دیو آمد و سرور از صورِ فرشتگان شد
 دیدی و دیدن تو دیدار جان و جان است
 دل خسته را چه پرسی آنجا که دل عیان است

درسفره طریقت جز جان چه میگذاریم
 وقتی که جان تو هستی ما صفر رهگذاریم

پاریس - ۲۱ دسامبر ۱۹۸۶

برای سگم - تنها رفیقم

این سگ که رفیقِ روزگار است
 تنها کسِ من در این دیا را است
 بر بهتِ من از زمانه مبهوت
 لب بسته به کار خود دچار است
 از درد به جان چو درد نزدیک
 از عشق چو ریشه استوار است
 هرگز ز شما تاتم نرنجد
 در باغ کسالتم بهار است
 با بار اشاره های چشمش
 بر چشمِ زوال جان سوار است
 معشوقه کوچه های خاطر
 دیوانه عشق بی حصار است

گه میخزد از قساوت دهر
 گه بوسه دست و جان نثار است
 چندی است که در برابر در
 آئینه صفت در انتظار است
 تار هگذری میآید از دور
 تسلیم زبان بی قرار است
 او را چه شود که این چنین زار
 از خلوت خانه در فشار است
 این دوست که بی خبر زد دنیا
 بی نام و نشان نشان یار است
 یادی است ز عشق رفته از دست
 زان رفته روان او نزار است

روزی اگر از سفر نیا ئی
 به آنجا که منی در انتظار است
 عشق من و خاطرات این سگ
 در خاطره زمان غبار است

ما مبورک نسا مبر ۱۹۸۷

مژده

رسیدمژده که شب قدرتِ دوام ندارد
 و آن معاشرِ دیرین خیال خام ندارد
 رسیدمژده که برکی ز شاخ عشق دمیده
 غزال گمشده ام ریشه درکنام ندارد
 رسیدمژده که سلطانِ سرنگون شده من
 تمردی دگر از خواهِش غلام ندارد
 هر آنکه جامِ مرادید و بر پیا له لبی زد
 سیاستی به جز آوازه حرام ندارد
 رواست گر که بمیرم از این تمکن شادی
 چو مرغ سربه هسوا وحشتی ز دام ندارد
 ز رفته ها چه بگویم که رفته از سر غفلت
 بشارتی ز جفاکاری مدام ندارد

لباس عافیتِ ما رخ از غریبه بیوشد
 چرا که جز تن عاشق تنسی مقام ندارد
 به بانگ خوش دل ما را ببر به خانه معنا
 که هیچ بانگ غمی در دلم ز مام ندارد
 ببین چگونه صراحی لبالب از لب ما شد
 کجاست کهنه شرابی که میل جام ندارد
 پرنده‌یی که سفر کرده بود و بال نمی‌زد
 کنون به جز پروبالِ هوای بام ندارد
 بخوان به گوش رقیبان این سرودِ مجلل
 که این معامله دیگر غمی بکام ندارد
 مرا ز ننگ مترسان که در طریقت عرفان
 غریق حادثه ترسی ز ننگِ نام ندارد

کهنه یار

از پس پرده صدای قدمی میآید
 کهنه یاری به تماشا میآید
 اوج تکرار صدایی ز غزلخانه دوست
 از صعودی به سراشیب غمی میآید
 اندر این وحشت طوفا زده بار وجود
 صفتی مشتعل از نور کمی میآید
 چشم ما را ز تماشا ی چنین پرده مگیر
 زیر را دفع مکن چونکه بمی میآید
 در چراغی که میان من و دل داد سلام
 در دنا دیده اشراق همی میآید

وای چونست که از عشق خبر نیست دگر
 عمر جاوید مگر از عدمی میآید
 بعد از آن زاری روز و شب ارباب فراق
 یاد خورشید به تبخیر نمی میآید

لوس آنجلس - ۱۸ آگوست ۱۹۸۷

تناسب

تواز کجا به مشام من پیاده رسیدی
 که هیچ اسب سواری غم پیاده ندیدی
 چو بار محنت چشمم فزون ز بار و برم شد
 چراغ گشتی ونوری به بام خانه دمیدی
 حذر دگر نتوانم از انبساط طریقت
 تو خود حذر نتوانی از این خطی که کشیدی
 نگو که خط ننویسی ، نگو که عشق نخوانی
 نگو که درهمه دوران ، از این مقوله رمیدی
 من از پی توروان و توارتفاع رهایمی
 عبید عطر زبان را رسیده عطر عبیدی
 چه دردها که کشیدم چه طعنه ها که شنیدم
 چه بارها که نبردم از انجماد سعیدی

کنون که دولت نورش شکسته جام غرور م
دوباره دولت دل را زخم به جام نبیدی
توانگران همه در خواب و قاضیان همه فاسد
مگر قضاوت قلب است شود توان امید ی
من از میانه میدان بسوی خانه روانم
اگرچه خلوت ذهنت به خانه پی نرسیدی
بجوی الفت ما را که بوی عشق تـو دارد
مگر صدای قناری از آشیانه پریـد ی
هزار مسئله گفتم هزار مرتبه دیدم
هزار ذره جانم به عشق ذره خزیـدی
تناسبی نپدید شد ثبات و سعی و جـود م
جز آن تناسب شیرین کزین اشاره خریدی

سخنی با وطن دورا زدستم

ما ئیم که کار خویش کردیم
 ما ئیم که با ر خویش بردیم
 ما ئیم که هرچه خطِ ما بود
 نا خوانده به غیر خود سپردیم

اکنون که جهان زباغ خالیست
 بی باغ چگونه میتوان زیست

ما جلوه کار خویش بودیم
 بر بار غم جهان فزودیم
 ما بند به روی آب بستیم
 وز تشنه لبان زبان ربودیم

اکنون که جهان زباغ خالیست
بی باغ چگونه میتوان زیست

ما تلخ زبان و سردگشتیم
عاجز زبان درد گشتیم
درضعف بقای خویش دیدیم
غافل زره نبرد گشتیم

اکنون که جهان زباغ خالیست
بی باغ چگونه میتوان زیست

افسوس کزین عذابِ بسیار
روشن افقی نشد پدیدار
درعشق شرابِ مرگ عشق است
درمرگ شرابِ عشق بسی بار

چون درد درون عشق جاریست
بی عشق چگونه میتوان زیست

آه ای وطن ای همه تباهی
ای مقصد مرکب سیاه‌هی
در قطره چگونه بحر بینی
از آب مگر ررمیده ماهی

چون درد درون عشق جاریست
بی عشق چگونه میتوان زیست

ما در طلب توره سپاریم
در طیف خزان خود بهاریم
از بار شکسته چون درختیم
از رنگ به جز خزان نداریم

اما وطن این چگونه دردیست
کز محنت آن نمیتوان زیست

این درد جدایی از سراب است
یا شوق رسیدن به آب است
بیداری مطلق است در ذهن
یا سیر در انحنای خواب است

آه ای وطن این چگونه دردیست
کز محنت آن نمیتوان زیست

میگویم از این فسانه بسیار
تا پخته شود کمال دیدار
تاراه روالِ خویش پوید
دیوانه ز ندسری به پندار

اما وطن این چگونه دردیست
کز محنت آن نمیتوان زیست

نیویورک - ۱۹۸۴

برای خواهرم فروغ فرخزاد

تولدی دیگر

چو حزن ناله مسکین به گوش دوست نیا مد
 زدم به باد تسکین و عمر ناله سرآمد
 نیا مد از سفر آن رفته در غبار حوادث
 چه جای حادثه اکنون که لاله لاله ترآمد
 صبا نگفت به مرغی که سوی دوست پریدی
 که دوست دشمن و دشمن دواي چشم ترآمد
 از این تراکم زندان چه جای درد و شکایت
 کنون که شیرزبان از کُنام بی خطرآمد
 مواهزار جهنم در این میانه به پاشد
 بهشت را چه سلامی دمی که بی خبرآمد
 من از مجادله حیران و زان مقوله ملولم
 بیهوده باغ بهشتی کزین مقاله برآمد

فقیر عشق چه داند که من توانگر عشقم
 چو دور مس سپری شد زمان سیم وزر آمد
 ز آن طلایی صبح است و آن غروب مرصع
 ز آن تولد دیگر که شاهد سحر آمد
 بسیم آخر عشقم زدند و هیچ ندیدی
 چگونه روزه رضوان به قلب محتضر آمد
 چه بادبان سپیدی میان باد نشست
 بران به ساحل شکر که شکوه مختصر آمد

پاریس - ۲۷ مارس ۱۹۸۷

آن عشق که پنهان شد	با زآمد و با زآمد
دیدی که چه آسان شد	و آن مسئله غامض
دردست جهان گردید	با قهر چو رفت از دست
چون چشمه ز جان جوشید	چون دغدغه در خاطر
در خویش جهان دیدم	بنشستم و باریدم
دردیده عیان دیدم	آن عشق نهانی را
تا قافیه محزون شد	تا عشق دگرگون شد
هر شانیه افزون شد	آن قطره که دریا بود

بر ناله نایم زد	در خواب صدایم زد
صد تیشه به پایم زد	صد بند برید از دست

تو هیچ جهان بودی	گفتا همه من بودم
در صفر زمان بودی	تصویر کجی از صفر

خندیده گفتم	تالاب به سخن شد باز
در لحظه دیدارم	تیری به زبان آویخت

پژمردم و خون خوردم	افتادم و افسردم
دیوانه صفت مردم	دردیده هشیاران

ما ذات ترا جستیم	اکنون چه نیازای عشق
در چشمه جان شستیم	وان عشق مکرر را

این چرخ همی‌گردد
تا با ز تبیی گردد

برخیز و تماشا کن
تا با زلبی یابد

از چرخ زمان پیشیم
ما هم سفر خویشیم

مارسته از این بازی
من با من و با ما جفت

برگرد تو می‌گردیم
ما هم سخن در دیم

صدبا را اگر گردی
ما عاشق اندوهیم

ای جعفر طیاران
از قافله پنهان

در خانه چه می‌جویی
آیینه ندارد نقش

در رنج و غمت دادیم
اکنون سفر بادیم

ما قافله جان را
اکنون نفسِ عشقیم

از پيله برون آمد

از تجربه گريان شد

هر کس که جهان را دید

بر کار جهان خندید

میمیـرم و میخندم

لب تشنه چه میداند

بر بازی روز و شب

دریاست مرا بر لب

اکنون که زمین سبز است

بر گیر حجاب از ذهن

اکنون که چراغ اینجاست

بر خیز که باغ اینجاست

گیسن -- بنوا مبر ۱۹۸۶

فردا اگر نیا یـد چرخ از فلک در آ یـد

در دهن عشق بازان آیین دیگر آ یـد

فردا اگر نیا یـد عشقی دگر روانیست

زیرا که در تصو^ر تصویر غم بر آ یـد

فردا اگر نیا یـد دریا چو قطره گردد

زان قطره آفتابی در دیده ترا یـد

فردا بدون فردا دریای بی‌کناری است

دروغ بی‌حصارش عمر صدف سر آ یـد

درانتظار فردا دل میگریزد از خواب
بیداری زمان هم از خواب که تر آید

از بارش من و تو دیروز پیرش مرشد
فردا بدون تردید با بار به تر آید

چون سایبان قهت در فکر آفتابیم
آن مرکب سبک پای با عشق مهتر آید

ازمانپرس چونیم درانتظار فردا
اسب شکسته دل را تیمارکن گرا آید

گوتینگن - ۷۵ دسامبر ۱۹۸۶

بنوا ز بالِ ما را به ظریف دست جانی
 که دلم در این کدورت نپرد به آسمانی
 دلم از قضاوت تـوز طپیدن ایستاده
 چه شود که عاشقان را به قضا و تم نشانی
 سفر اردد را ز باشد خطری دراز دارد
 نه شکایت است این چون تو حکایت بدانی
 ز نمازمی فروشان شب کن سیه نگردد
 شب ما سیاه باشد ز زوال مهربانی
 به کجای با ربندت غم خویش را ببندم
 چو تو کوله بار ما را به کسی نمیرسانی
 رما ز فراز چوپان به نشیب گرگ آمد
 گله را در این مصیبت به کجانی کشانی

من اگر زمرگ گویم ز حساب عمر ترسم
 تو نرفته یی به مکتب تو حساب کودکانی
 به نقاب خویش بنگر که پرا زگناه باشد
 سر عشق ما سلامت کس بریده از جهانی
 سخن سخیف ما را به لقای خویشتن ده
 که لقای با شکوهت همه لحظه است و آنی
 ز سفر چو برنگردی، سفرت مبارک، اما
 نشینده ام جنینی بکنند دل از جنانی
 سفرت مبارک، اما، به کدام چشم بینی
 سفر صدای خود را به سرای ناتوانی
 خبر است هر چه اندر پی مبتدا میآید
 نکند توبی خبر در دل مبتدا بمانی

میان اینهمه تنهایی زمین و زمان
من از تصور عشقت نمیرم آسان

مگر طراوت باران پراز صدای تونیست
مگر طبیعت بی جان نمیرود در جان

مگر صدای ستاره نمیرسد برگوش
مگر نسیم اقا قی نمیکنند حیران

چه آسمان بلندی است روی این پستی
چه روزگارِ طویلی پیا مدانسان

چرا گذشت زمان را به هیچ میگیریم
 دمی که عشق سفر میکند درون زمان

بیا که مطلب ما در شعور حیوان نیست
 اگر چه عشق گذر میکند ز هرا یوان

غم عبادت ما در غبار قبله دوست
 از آن جهت ثمری میدهد به برگزان

که ما کتاب زمان را به عشق می بخشیم
 اگر چه بعد زمان، خود زمان شود ویران

پاریس - ۱۴۱۴ هجری - ۱۹۸۶

زبان بسته شد روح از تن گسست
 نپرسید کس کی درونم شکست
 نشانی دگر نیست از راستی
 توا ز نور آینه هم کاستی
 درون قفسهای نا باوری
 اگر نام من بر زبان آوری
 غم عشق هم با ورت میشود
 در آینه - من - یا ورت میشود

چرا عشق را بی صدای می‌بری
 لب بی سخن را کجا می‌بری
 بگو، گفتنت رمز آینه است
 بخوان، خواندنت بستر سینه است
 بیاد درونم جهان را ببین
 جهان حقیقی جان را ببین

چرا شب بدون تلاقی ماست
 چرا طرح آینه‌ات بی صداست
 صدا در حقیقت سرانجام کار
 ترا میکشاند به اوج بهار

تو در عطرِ بـا زان سفر میکنی
 به یک بوسه شب را سحر میکنی
 صدا مرحم دل صدا خواهش است
 صدا رمزهستی صدا آتش است
 بگو و بخوان و بزن آتشم
 که من در صدای تو پرمی کشم

بیا سرعتِ پای ما را ببین
 صدای تمنای ما را ببین
 دلم از فشارِ قفس تنگ شد
 ظرافت در اندیشه ام سنگ شد
 نشد خاطر از نورِ بیهوده شاد
 چرا غم شکست از تباهی باد
 ولی میدوم تا در این روزگار
 صدایی بماند ز من یا دگار

صدای زبان بستگان پوچ نیست
 زبان بسته در حسرت کوچ نیست
 زبان بسته را سینه فریادهاست
 زبان بسته خود اعتبار صداست
 اگر روزی آمد صدایی به گوش
 از اعماق بیدار خاکی خموش
 بدان من در آن خاک پوسیده پوست
 هوای صدای توام آرزوست

ها مبورک - ۶ دسا میر ۱۹۸۷

عشق دگر نیست این	این دم فرزانی است
عشق که از حد گذشت	باعث دیوانگی است

تا که بریدیم ز خویش	جان جهان کافتم
جان جهان را پراز	نور زمان یافتم

تیره گی یار و کار	صیقل اصلیم داد
خار زبان سبزشد	ازستم روزگار

لیک کجا میروم	راه‌هاییم نیست
زان همه اندیشه‌ها	فکر جدا ییم نیست

خام بدم آن‌زمان	خام شدم خام‌تر
درغم نامردمی	از همه ناکام‌تر

آه‌بیا یید باز	بنده پاکم کنید
خاک اگر مایه‌یی است	مایه خاکم کنید

سبزبان‌ی من	همدم شبهام نیست
صوت صدا درخور	معرفت نام نیست

تا که بریدم ز خویش	بی کس و تنها شدم
ما که درونم شکست	بی خبر از ما شدم

آب پراز آتش است

عشق پراز آتش است

قافیه نام اوست

آنچه درون من است

آتش و آبم کنید

دشت و سرا بم کنید

عاشق خوابم کنید

خواب اگر مرهمی است

پاریس - ۲۵ دسامبر ۱۹۸۶

تدبیر عشق

۱

مدتی تدبیر عشق آسان نمود
 دردهای کهنه را درمان نمود
 مشعلی آمد جهانی برفروخت
 آتشی بود آمد و سوزانند و سوخت
 در سلامش مرغ دل آزاد شد
 باغ رقصید و خزان برباد شد
 ناله را طوفان آزادی گرفت
 در داز آئینه هاشمادی گرفت
 از زبان آمد سخن آسان برون
 از دل آمد قطره قطره های خون
 لاجرم کاری که آسان مینمود
 رفته رفته درب دوزخ را گشود .

عشق از دالان تاریک بدن
 پرگرفتی چون طراوت از سخن
 ابرو باران آمدند و قهر و مرگ
 شاخه خشکید از سیه روزی برگ

باز ما ماندیم و تنهایی ما
 در طواف بادبان دل ره—
 باز ما ماندیم و حالی مرگبار
 در فرا سوی ثبات روزگار
 باز ما ماندیم و ما از ما گسست
 من درون نیمه جان من شکست

درد عشق از مرهم خود بیش شد
 نوش در طغیان الفت نیش شد
 طاعت از جان رفت و طاقت هم چنین
 نور از دل رفت و وسعت از زمین
 روز رست از روز و شب بیما رشد
 شوق رفتن در بدن بیدار شد
 کاهش جان میل فردا را ندید
 مرغ طوفان عمق دریا را ندید
 هر چه دل تاریکتر شد در سخن
 شد سخن آیینیهی در بطن من
 خانه لرزان گشت و شاخ زین شکست
 لیک از این چرخ دمی آمد بدست
 آرمیدیم و زبان را کافتیم
 چون سکوت آمد صدا را یافتیم
 ناله چون از صوت نی آمد پدید
 لاجرم جز سینه ما وایی ندید .

هست و بودی آمد از نابودها
 در رثاء مرگ تار و پودها
 بار و ورگشتیم و جان را کاشتیم
 عشق را تقدیر خو و دینداشتیم
 چون درون از شکل ظاهر شد جدا
 شکل ظاهر هم جدا شد از هوی
 داستان از ابتداء آغاز شد
 سیر عرفان مبدء پرواز شد
 تاجنین از زهد زهدان بردمید
 از جهان دیگری دادم نـوید
 نـی زمان و نی مکان و نی دمی
 نی از آنجا بیش و از اینجا کمی
 خود جهان بودی و پنهان در جهان
 ظاهر از پنهان و در ظاهر پنهان
 چلچراغ عشق روشن از تـوشد
 آنکه چون من بود خود من از تـوشد .

۲

درسُخن آمد که بیداری هنوز
 گرچه از خود کرده بیماری هنوز
 گفتی از حسرت درونت تار شد
 زخم تنهایی دل بسی تار شد
 گفتی از غربت غریوت دردهاست
 تکیه گاهت باد و بارانست صداست
 گفتم از سرگشتگان تدبیرجوی
 گفتی از سررفته آن عادات و خوی
 گفتم آسان بر نمیگردم ز راه
 گفتی از یوسف مگر ررنجیده چاه
 گفتم آن کم کرده را تدبیر نیست
 دل سرای حسرت شمشیر نیست
 از فراز دل نشیب آید پدید
 وزنشیب دل کسی چیزی ندید

خواب می‌بینیم و در خوابی‌م ما
 تشنه لب هم بست ترا بی‌م ما
 ناتوانی در توانا نی‌می‌ماست
 ناخوشی تعبیر دانا نی‌ماست
 از ضمیرم عشق می‌بارد هنوز
 در نهادم تفته می‌گردد تم‌وز
 لیک راه عشق راه رفتن است
 راه دل‌کندن از ایثار تن است
 چون درونِ خشم عشقت سوختم
 لاجرم این قصه را آموختم
 خاطر ابراز زمین‌آشفته بود
 ورنه کی در فکر باران خفته بود

نورچراغ آمده . وصف شب تارکو

قلب روان شد ز عشق قصه اغیارکو

دامن دل در بهار سبزشدا ز وصف عشق

سینه سلامت بیار سینه بیمارکو

دیده نمی بیندت آب روان سی مگر

ره گذران را چه شد دیده بیدارکو

مزرعه پر شد ز عشق بال طرب با ز شد

مرغ پرید از قفس لحظه دیدارکو

دغدغه‌خاطر است	وای مگر بارِ عشق
وصل بسیار کو	بارِ سعادت چه شد

بر سرِ بارِها	نای ندیدی مگر
خواهش تیمار کو	نای زمان هم شکست

در گذر از کوی دوست	هیچ نپرسید کس
قیمت دینار کو	باز به چندی خردند

از عطش افتاده‌ام	بردِ میخانه‌ها
سایه دستار کو	سربه سرایی دگر

تابه وصالِ رسم	در سرم این قصه بود
عاقبت کار کو	قصه به پایان رسید

قفس

من بدونِ تو درونِ قفسِ خود هیچم
 خواب می‌بینم و در خواب به خود می‌پیچم
 انتظار من و دل چون غم دنیا را دید
 پیچکی سست شد و بر علف جان پیچید
 هیچ مرغی نپرد در سرِ ما از تزویر
 آتش سینه ندارد شوری در تصویر
 عشق تعبیر جهان است و سخن‌ها از اوست
 نرو ما دینه چه بینند در آیینهِ دوست
 ما سخن را ز دل خسته به باغی دادیم
 وسعتِ ذهن به انفاسِ چراغی دادیم
 حال در بند زمان سجده‌گذارِ قفسیم
 بنده عشق و در اندیشه نفسِ نفسیم

وای از این عشق که از پرده چو افتاد برون
 نقش ها زد به دل پرده پندار جنون
 لیک عشقا ست که در انجمنش کاری نیست
 گوشه میخواد و بدو با رستمش با ری نیست
 با رها گفته ام و با ردگر میگویم
 به جز این عشق مرا با تو سروکاری نیست

ها مبورک - دسا مبر ۱۹۸۶

از عشق مردن

باز صدایم شکست باز سخن ناله شد
 عشق پراز حادثه راه پراز چاله شد
 باز کبوتر پرید از تن بی ریشه ام
 زاغ سلامی نداد بر غم اندیشه ام
 باز من از ما گریخت باز من از من شکست
 باز فتادم ز پای خسته از این بود و هست
 باز سوارانِ غم بر تعبم تا ختنند
 هیمة برافروختند ، خیمه برافراختند
 باز لب من ندید جز لب تب‌دار آه
 چشم سرافکننده شد از خفقان نگاه
 عطر گل از پنجره راه به باغی نیافت
 رهگذر کوی دوست نور چراغی نیافت

با زدلِ ما هیان در صدف خواب شد
 همسخن عاشقانِ فلس تن آب شد
 وای چه دردی است این، ماندن و جان باختن
 در غمِ دل سوختن با تبِ جانِ ساختن
 گرمِ دیوانه‌یی از نفسِ من گریخت
 در پی آن عابدِ کز قفسِ تن گریخت
 چون همه دنیا سراب، چون همه هستی صداست
 هر که بمیرد ز عشق زنده ترین زنده‌هاست

ها مبورک - ۴ دسا مبر ۱۹۸۶

از تنهایی

در این قفس چه نشانی ز باغ و بیداری است
 نهایتِ طربِ این سفینه بیماری است
 حبابِ شمعِ دلم در فراقِ شادی سوخت
 ز بس زبانه کشید و به عافیت دل دوخت
 کجاست آنکه زمانی مراجلا میداد
 مرا میانِ حریـمِ صداش جا میداد
 کجاست ، وای کجاشد که دل ندیدش باز
 چرا زبانه کشیدم به عشقش از آغاز
 اگر ریاضتِ این عشق میکند بیبیدار
 اگر تلاطمِ دیرینه میشود بسیار
 بگو به عاشقِ مسکین که خواب ، بیداری است
 بخواب چون سخت بر زبان جان جاری است

ای دریغا که دلم عاقبت کار شکست
 یار با غیر نشست و دلم از بار شکست
 ای دریغا که جهان مهد جدایی‌ها شد
 حلقه وصل بر انگشت گهربار شکست
 آتشی بود که دردشت چو افتاد به قهر
 خرمن افسرد و تن مزرعه بیمار شکست
 در میان حرم عشق چه می‌گردی باز
 که نمازم همه در سجده دلدار شکست
 آنچه دادم دل و جان بود و امید عبثی
 بر عبث نقش زمان دیده از ایثار شکست
 ای دریغا که پس از دوست دگر راهی نیست
 راه بی‌خاطر شد حافظه بسیار شکست

جز صدای سخن دوست نجستم در ذهن
 آن صدا هم چو تصایر شب تا رشکست
 عشق میجویم و در عشق ترا میخوانم
 وقت خواب است بیا دیده بیدار شکست
 تا به دیوار سخن گفتم و در خویش شدم
 خویش از خویش شد و چهره دیوار شکست

پاریس - ۳ دسامبر ۱۹۸۶

از درد هجرتِ توبِ سوخت در عبادت
 دلها به زاری افتاد در آرزوی عبادت
 از زاری شب و روز دیوارها فرو ریخت
 اما نشددری باز ای پرتو سعادت
 در غم نشستگانت با بادها پریدند
 تا از قفا بمیرند در حسرتِ حسادت
 لیکن نسیم تدبیر آنگونه خود شکن شد
 کاندرمیانه غلطید از ارتفاع عبادت
 گویی که از ازل عشق در سینه ات نبوده
 حتی درون شیری کز سینه، سینه دادت
 هنگامه فراق است ای بی بهانه دریاد
 ما را کجاری است از التهابِ یادت

برگیم و از درخت آسان نمی‌گریزیم
 هرگز نبوده برگی باری به این رشادت
 در راه کعبه دل یک لحظه یاد ما کن
 ما کعبه‌ای ندیدیم جز کعبه و داد و ست

ها مبورک - نوا مبر ۱۹۸۶

از دوست دگر نام و نشان و خبری نیست
 بر بارِ دلم جز غم ایام ببری نیست
 بر قله پر خا طره ساحت دیدار
 جز چشم فرو مایه شیخان نظری نیست
 ما ندیم و نشد با زد را ز مرحمت عشق
 و ز درِ زبان بسته زندان ثمری نیست
 چون باغ دری باید و چون پنجره نوری
 نور از نفس افتاد چو در خانه دری نیست
 مرغی که عقیم است پروبال ندارد
 بی بال و پیران را به سرائی گذری نیست
 گفتند حذر کن که در این راه خطر هاست
 غلطیده به خونان زمان را خطری نیست

در رزم سپرباید و در بزم اشارات
 جز در دأشارت زده گان را سپری نیست
 از کار زمان مانده و از موهبت عشق
 ما را طربی جز طربِ در بدری نیست
 در چاه فتادیم و چنان چاله سرودیم
 در ما بصری نیست که برمانظری نیست

ها مبورک - نوا مبر ۱۹۸۶

من از غم این زمانه مردم
 از درد سکوت خانه مردم
 از عشق به معرفت رسیدم
 و ز معرفتِ شبانه مردم
 کردیم هر آنچه دوست می‌گفت
 زین فرصتِ عاشقانه مردم
 در ذهن چنان بریدم از آب
 کز یاد لطیفِ دانه مردم
 تا دوست پی بهانه‌ئی رفت
 در معرکه‌بی بهانه مردم

قهر

گرچه پنداری که در خود پخته‌یی
 نازک اندیشی و در خود خفته‌یی
 تونه سنگی در جدال جویبار
 تو غباری در فرا سوی غبار
 تونه پنهانی نه پیدا در سلام
 تو سکوتی در سراشیب کلام
 تو سخن از جان گرفتی، جان ز من
 ورنه خستی بودی اندر پیرهن
 چون ترا مانند خود پنداشتم
 ریشه‌ام را در درونت کاشتم
 لیک قهرت باغبیدارم گرفت
 برگ از تن، شاخه از کارم گرفت

اینکه من بیدار میمانم هنوز
 در فضای خالی از پندار روز
 عادت دیروز و فردای من است
 نه زلفت ز آتش نای من است
 می‌نشینم چون چراغی در حباب
 می‌نویسم بر تصاویر کتاب
 هر چه روید از بین پندار است
 ابتداء و آخر پندار توست

نیویورک - ۱۰ آوریل ۱۹۸۴

تلاش

تلاش میکنم و دست برنمیگذارم
 اگرچه خسته و دلمرده گشته پندارم
 مرا چه غم اگر از خفتگان خبر نرسد
 که من سپیده صبح همیشه بیدارم
 چو خارا را به صفای ثبات مابستند
 گمان مبر که چو خارا ز تیشه بیزارم
 من آن نیم که ز راه نرفته برگردم
 چنان روم که غزلخوان شوی بیدارم
 مجیز شیخ نگفتم و عکس خود نشدیم
 چرا که از خط تمکین شیخ بیزارم
 اگر هزار شویم و هزار پاره شود
 حدیث ناله عشق و نفیر بیمارم

سکوتِ چرخ زمان را به دل نمیگیریم
 که میوه داد سکوت از سکوتِ پیرارم
 به نور خاکِ فروغ و به تربتِ حافظ
 قسم، که در وطنم خفته آخر کارم
 مرا به یاد بیا و را اگر ندیدی باز
 که من کلام نحیفی ز باغ گفتارم
 ولی صلابتِ ایران تمام عشق من است
 و بر صلابتِ ایران تنیده گلزارم
 اگر ز دیده جدا شد ز دل جدا نشود
 کجا شود وطنی که دل است و دلدارم
 خوشا به حال رفیقان که خفته در وطنند
 و خاکِ تربتشان میوزد به کردارم

جدایی

جدایی آمدودیدم که درد این دوری
 هزار مرتبه از دردِ مرگ بسیار است
 دل شکسته چو شاخ شکسته می‌پوسد
 نگاه خسته ولی بی بهانه بیدار است
 فوازل صبح چرا در نشیب جنگ افسرد
 چرا معاضد دیرین شویک دیوار است
 مرا چه حاصل اگر صد چواغ در سخن است
 دمی که نشئت خورشیدِ عشق بیما را است
 زابر رحمت یاران نمیرسد خیری
 قدومِ مزرعه در التهابِ دیدار است
 دو آسمان باندِ بقاء ما بدمید
 که بانکِ تهنیتِ ما همیشه بی‌بار است

اولین روزی که جان را با ختم
بی توروز دیگر ری را ساختم

طرحی از تاریکی و اندوه و درد
برد و ارزندگی انداختم
بر مقام سوگواریام عشق
از سیاهی پرچمی افراختم
بی کلام و بی سلاح و بی لکام
بر پریشان روزی خود تا ختم

چون زبان بشکست و تب از شب دمید
هر شب از تخم یـ رتب بگدا ختم
سوز مرد و سا زمـ مرد و پرده مرد
تا عیان آمد به خود پرده ختم

دیگر از انبوه مـ عبودان عشق
در عبادت سایه یی نشنا ختم
لیک از انگشتان پرایثار خویش
نقش نایی در نئی بنوا ختم
للعجب چون نای عاشق بردمید
باز دستی برامیـدی یا ختم

ز غمت شکسته بالم چه شد آن هوای جاری
 چه شد آن پریدنِ دل به هوای سوگواری
 ز سرم نرفت این غم ، که غم از صدا بگیرم
 چو طوافِ فکر با وان به طراوتِ بهاری
 مگر از مصیبتِ ماثمیری نمیبُرد کس
 مگر از خمیدنِ مانخمیده روزگاری
 من و عشق من حزینیم و حُسام مـا شکسته
 چه شود سلام ما را به تب لبی گذاری
 طرب از ترانه هارفت و تباهی از در آمد
 ز عبید با دپیما خبری دگر ندادی
 مشکن قدومِ ما را که قدم شکسته - در سر
 نزنند خیالِ باطل به تبارکِ سواری

زسپرمگو که آن بی خبر از سپرگذشته
 نزد سپر به تیـری زکمانِ بی قراری
 به کجا گذرتوانی که گذار هر چه باشد
 تویی آن غزل که غم را به غزال نافه باری

پاریس - ۲۷ مه ۱۹۸۷

برای نهمین ۶ خرداد

ای وای که عمر لحظه‌یی زودگذشت
 از بود نبرده بهره نابود گذشت
 آن آتشِ پرش را ره در حسرت دوست
 دیر آمد و زود رفت و چون دود گذشت

پاریس - ۲۹ ماه مه ۱۹۸۷

تصویرتو

تا تو در من ساکنی من چیستم
 من به جز شکلی از انسان نیستم
 من هوایم من بخار شبنم
 من بهاری در ترا زوی غم
 من سبک ابری بسدون ریشه ام
 من ره — ادر وسعت اندیشه ام
 فکرم انسان و زبانم چون درخت
 دردی اندر سبزم پیچیده سخت
 اختیاری نیست در چوهر مرا
 آن منِ دیگر دهد گوه — مرا
 آن منِ دیگر تویی در متن من
 میشکافی ذره را در بطن من

مینویسی هرچه برجانم رواست
 جان من مجموعه‌یی از ذره‌هاست
 ذره‌هایی از تبار آب و نور
 میکنند از بند بند من عبور

آه من دیگر توام تو شکل من
 من کسی دیگر درون این بدن
 التهاب جسم و جان من تویی
 من نه اینم چون که آن من تویی
 با ورم با رطوبت فـ ذهن توست
 باغ پندارم پراز پندار توست
 تو مرا آینه‌یی اندر بیان
 اوج معراج کلامی در زبان
 چون صلات اوج معراج تویی
 مبتدا بر تارک تاجم تویی

خلوت

اکنون که به این جهان رسیدم
 جز عشق تو در جهان ندیدم
 با اینکه تمام خانه خالی است
 من این همه را به جان خریدم
 حیرت مکن ارشیدی از کس
 از عشق دوان دوان دویدم
 اندر طلبِ چنین مکانی
 از جان و جهانِ خود بریدم
 امروز که از درختِ دیروز
 با آنهمه آرزو پریدم
 شادم که تمامِ بودنت را
 بر بالِ صبور خود کشیدم

اینجا من وتو یگانه هستیم
 هرچند که رفتـه یی زدیدم
 میمیرم و زنده میشوم باز
 هر بار که میطپـدا میـدم
 برطایـرا^۱ این زمین دوار
 همواره ترا همان عبیدم
 اینجا ست که بی تولحظه ئی نیست
 اینجا ست که با تو آرمیدم
 دیدی پس از آن همه فراق
 پیروز بـه خلوتت رسیدم

لیوس آنجلس - اول جون ۱۹۸۲

نشیب و فراز

تو در سخن که نباشی به یادگارنمانی
 در این تسلسل دوران به روزگارنمانی
 طلایه دار وجودت اگر ز جای نخیزد
 در استنامت زندان طلایه دارنمانی
 تو کنج خانه چه جویی که در قفس خبری نیست
 خبر ز گل نرسد در ضمیمه رخسارنمانی
 تو عبد شمس و شمسست شهید فتنه گری شد
 بدون شمس می در قبال یارنمانی
 چو از فراست یاران فراز عشق نجویی
 چو پیرگاه به پرگار کردگارنمانی
 گر از صفا بروی زدل قرار نبینی
 دل از قرار گریزد در این دیارنمانی

هزار ساله شدم من درانتظار قدم
 قدم به پیش گذاری درانتظار نمایی
 ز شاخ عشق بریدن کمال کار نباشد
 به کلک ریشه سری زن که بی بهار نمایی
 طراوت از سخت رفت و نیست جای شکایت
 چرا که هیچ بهاری بدون باارنمایی

پا ریس - ۲۳ مه ۱۹۸۷

من حرف میزنم

بازرمیده زرنکِ سبزه‌ها رید
 بازخزائید و میلِ باغ ندارید
 بازملول از ستیزه‌جویی غربت
 بازسخنگوی صوت تلخ فرارید
 باز در آوای شوم شام غریبان
 بر خربی مایگی خویش سوارید
 زیچ نشستن اگر علاج سکوت است
 برف بکارید و باغ‌های خزارید
 مرگ دلیلِ حضور ذهنِ علیل است
 عطرسخن از گلوئی زاغ‌نبارید
 با همه این، قدرت از محاسن انس است
 پس هنری کرده دست خویش بر آید

چونکه گذشتِ زمان گذشتِ زمان است
بعدِ زمانِ خاکِ خاطراتِ مزارید

راه‌چنین است تا قیام‌قیامت
خودشکنی کرده‌دل‌به‌عشق سپارید
یا قفسی در ضمیرِ خویش بجویید
یا نفسی در دهانِ خاک بکارید

نیویورک - ماه مه ۱۹۸۴

گفتار

بعد از آنکه عشق من از ریشه مرد
 آفتاب با شکوهش هم فسرد
 بعد از آنکه زاری جان رانید
 از من و از عشق بی دارم برید
 بعد از آنکه سینه ام را پاره کرد
 محتوای سینه را بی چاره کرد
 بعد از آنکه هوش و ذهنم را ربود
 در پنیسان را بروی من گشود
 بعد از آنکه شیشه دل را شکست
 بر غم خندید و از عشقم گست
 دردم از بیداری اندیشه شد
 آرزویم مردن از ریشه شد

اینک از دل میکشم آهی عمیق
 تا بمیرم در تمنای رفیق
 شاید از رفتن مرا یاد آورد
 چرخشی در گردش باد آورد
 مرگ شاید انتهای کارهاست
 لیک خاک ما پرا ز گفتارهاست

پاریس — دوشنبه ۲۵ مه ۱۹۸۷

سفر

لحظه رفتن تویی دریادمن
 ریشه واندیشه بنیادمن
 لحظه رفتن تو از آن راه دور
 میکنی از بند بنیدمن عبور
 لحظه رفتن از این ماتم سرا
 می برم با خود تمامی ترا
 لحظه رفتن چه میماند ز من
 جز فراقی در میان انجمن
 لیک خود غرقِ فراق رفتنم
 در فراق غرقه میگردد تنم

این زمان یادآورِ بس روزهاست
خاطراتِ جاری دیروزهاست

آه یادت هست ما بودیم و باغ
ساز و آواز و طپیدن های داغ
بازیادت هست آن تصویرها
حرف ها - اندیشه ها - تدبیرها
من درون خانه میدیدم قفس
آن قفس امانیافتاد از نفس
با تو در آن روزگاری داشتم
عمر را یک لحظه می پنداشتم
در سرم جز فکرِ تو فکری نبود
اسمت اسمِ خانه روشن، مینمود
من تو بودم تو تمام عشق من
در الفباء گاف و لام عشق من

دستم از دستِ تو یاری می‌گرفت
 شانه‌ات از شانه یاری می‌گرفت
 گه شغف می‌مدی در حرف‌ها
 گه زبانی چون زوال برف‌ها
 اشک هم‌گاهی زبان حال بود
 هرچه بود اشراقِ آن احوال بود

بعد رفتی و زمان بیمبار شد
 دردها در سینه‌ام بیدار شد
 سینه را چون با محن انباشتم
 از توشعری در وجودم کاشتم

آه شاید حکمتی در کارهاست
 که انتهای هستی انسان صداست
 این صدا شاید سرانجام من است
 انتهای مردنِ نام منست

آنچه می‌بینی نه سطحی مرئی است
 معنی است و در سخن نا مرئی است
 اهل دل خواهند فهمیدن ز من
 عمق عشق و درد تا ریک سخن
 من ترا با خود به هرجا می‌برم
 پرده‌های استتار می‌درم
 تا بدانی با کی از درد بیم نیست
 حسرت بی مـردی و مردیم نیست
 حسرت عشق است و عشق است آنچه هست
 آنچه از تو بر سر و پایم نشست
 ریشه بود و ساقه بود و برگ بود
 غلبه آزاده‌گی بر مرگ بود

من نه مردم نه زنم نه کودکم
 نه از این خیل دوپایان اندکم

من فقط انسان و انسان بوده‌ام
 خامشی سردرگریان بوده‌ام
 در خود عرفانِ وفا را یافتم
 در سخن طیبِ وفا را بافتم
 باختم، هر آنچه دیگر مردمان
 می‌خرندش از زمین و آسمان
 لیک باری از صدا اندوختم
 و ندر آن در حسرت تو سوختم

پاریس - ۳۰ مه ۱۹۸۷

در زمانی که مردنم هوس است
 جان به جانان سپردنم هوس است
 در زمانی که جیشِ فاتحِ مرگ
 لحظه باده خوردنم هوس است
 در زمانی که از فـسـردنِ عشق
 مهرگانِ فـسـردنم هوس است
 در زمانی که در قیادتِ باد
 وزش بادِ بـسـردنم هوس است
 در زمانی که خسته بر سردار
 رفتگان را شـمـردنم هوس است
 مهر لب را از آستانه خاک
 بر لبانت فشردنم هوس است

یا رمن

هیچ کسّی نیست دگر یا رمن
 یا رمن و مخزن اسرار من
 آنکه درون من و شکل منست
 هیچ ندارد خبر از کار من
 بر سرداری چو مقامیم نیست
 مفت نیارزد رسن دار من
 باغ که شد خالی و بیرون ز عشق
 کس نخرد غنچه ز با زار من
 پشتم از آن بار که بردم شکست
 دوست ندیدم ببر دبار من
 در طلب میکده مست آمدم
 رقص کنان در دل خمار من

لیک نیا مدرقمی در شمار
 جزبه پریشانی و آزار من
 حال که لب بسته صدا می بریم
 خسته شود خسته ز دیدار من
 شکر که این جنگل نا مردمی
 در گره یی نیست گرفتار من
 مرتبه را بین که شدا ز کار غیب
 موهبت مرگ خریدار من

پاریس - ۲۹ مه ۱۹۸۷

غزل

شب است و شاه‌ما با خیال روزخوش است
 شکسته عهد و زیگانگی هنوزخوش است
 ز زخم سازچوسوزی به ذهنِ باغ دمید
 به جشنِ باغ رقیبان ساز و سوزخوش است
 چو بر ظرافتِ گرمای روح ماند می‌د
 دمیده باطل و از پرتو تمسوز خوشست
 گشاده سفره ما را به غیر خویش فروخت
 به این امید که از وسعتِ بلوزخوش است
 بشارتی به بساتین عارفان بدهی‌د
 که آن معاشرِ زیگانگان هنوز خوشست

آنچه در هستی دلیل بودن است
 بودن اندر لحظه نابودن است
 آنچه نام است و دلیل نام ما است
 در حقیقت عمـرجا ویدد صد است
 آنچه می بخشد به عاشق بذرو بـار
 مرتع اندیشه است و قد ریار
 ذلتی جز کا هـش پندار نیست
 وای از آن شاخی که بر آن بار نیست
 عشق و احساسی که از انسان به جا است
 مملو از بار بلوغ لحظه ها است
 چون جهان تنگ است و فرصت نیز تنگ
 رهروان را نیست کامی از درنگ

پس پری باید چوپـری شاهوار
در پرییدن از حـضیضِ این حصار

من به جزبال و پرم در سینه نیست
جز فروغم در دلِ آیینـه نیست
درد را پا خنـده میگویم سلام
چون ندارم جز سلام اندر کلام
زانهمه لطفِ عظیم کردگار
می نخواهم جز روانی رستگار
ذهنِ بیدار و چراغِ غم آرزوست
غیر از این دهر چه میگویم از اوست

آه این راهی که اینسان میرویم
این چنین سردر گریبان میرویم
میتوانند موجِ اوجِ ما شود
یا که گردابی به موجِ ما شود

لیک اگر اوج آمد و بامی بلند
 نام و یار و کار و باری در کمند
 لحظه‌یی بر صوتِ ما اندیشه کن
 صبر را تدبیر کار و پیشه کن
 آنچه بالا و بلندت میبرد
 قهر زنجیر سپنجت میدرد
 عشق و عرفان است و اشراقِ صداست
 نور جا وید و کمالِ عشقِ ما ست

مرا به تیرو کمان میزنی حلالیت باد
 همین معامله سرچشمه جلالیت باد
 اگر زبانِ ملامت زبانِ خلوت توست
 ملول خلوتِ ما خانه محالت باد
 چو از طراوتِ ما کس نمیبرد ثمری
 به عشقِ کثرتِ سبزی جانِ مجالت باد
 هر آنکه در شبِ توباد میدمد به چراغ
 اسیر ذلت و در پناهِ ضلالت باد
 به سعدِ عشقِ سعیدی و آفتابِ رخت
 همیشه روشن و دور از تبِ ملالت باد

چنین صدای پراز ناله از کتابتِ عشق
هزار مرتبه بر عشق ما دلالت بساد

نیویورک - ۲۱ سپتامبر ۱۹۸۷

افسوس که از عشق به جز رنگ ندیدم
 از دوست به جز خدعه و نیرنگ ندیدم
 در سینهء تبار شرابی که دمی داشت
 چندان صفتی جز صفتِ سنگ ندیدم
 با چنگ بسازم زد و چون چنگ سخن گفت
 از چنگ به جز لاشهء آهنگ ندیدم
 تقدیر چو از عشق به طوفان بلا زد
 دردایره غیر از غم اونگ ندیدم
 چون شده همه والایی و بیداری مقصود
 بر قبح زمان جامه فرهنگ ندیدم

گفتند که از عمر به جز عشق نبینیم
جز در دا ز این هستی دلتنگ ندیدم.

پاریس - ۱۱ آوریل ۱۹۸۷

گریزان

باز فکری از پریشانی گریخت
 خطی از اندوه پریشانی گریخت
 باز قلبی در طوافِ نور صبح
 مشرق آسا از گریبانی گریخت
 باز چشمی کز اسارت خسته بود
 آسمان دید و از ایوانی گریخت
 باز آوایی که سرمیزد به قهر
 دور از احساسِ پشیمانی گریخت
 طاق کسرای که عشقش پایه بود
 پایه برپا زد زویرانی گریخت
 من تو بودم تو دوايِ دردم
 ما از آن دردی که میدانی گریخت

جان ترادادیم و بی جان جان شدیم
 آنهم از امیالِ شیطانی گریخت
 چون تورفتی رفت روز و رفت شب
 گردش دوران به جولانی گریخت
 بس زبان ببردیم از نا مردمی
 نافه عقل از مسلمانی گریخت
 سلطه را بین کز قیام یک نسیم
 تخت و بخت و تاجِ سلطانی گریخت
 اینک از انسان و حیوان فارغیم
 شاد از این دردم که حیوانی گریخت

بی خبران

یکروز زبانِ ما گشودند
 روز دگر آتشش فزودند
 یکروز زباندبانِ تقدیر
 تصویرِ طرواتش زدودند
 یکروز میانِ درد و دیوار
 میزانِ شها متش ربودند
 خامش، چوبه کنج عزلت افتاد
 معراجِ اشا رتش ستودند
 اما چو خرا نِ فارغ از عشق
 در بنی خبری خود غنودند
 رستیم ز خویش و نیک دیدیم
 آن بی خبران همه توبودند

وزیر مرتبت جان عزای شاه گرفته
 شه از زمین شده غافل طریق ماه گرفته
 کجاست کهنه قبا یی که روز عید بپوشم
 قبا ی تازه مقام سراز کلاه گرفته
 نشد که در شفق اوج جهان به عشق سپارم
 رمیده یوسف ما روشنی ز چاه گرفته
 میسرم نبود باده یی ز غیر بگیـرم
 چنانکه باده بختش بد از گناه گرفته
 رواست گر که بمیرم ز درد فرغت شاهان
 چو تاج مزرعه رنگین غمی ز کاه گرفته
 کس از مفارغت ما ذلیل عشق نگردد
 ز لالت سخن ما طریق آه گرفته

ز راهِ رفته نیاید کسی که در خیر آید
 که راهِ رفته نشانی ز شاه راه گرفتـــه
 چه مشکل ار دل ما در غروب شاه بیوسد
 که شاه دشه پاره راه صبحگاه گرفتـــه

پاریس - ۳۰ آوریل ۱۹۸۷

تودگر آن کعبه جان نیستی
 مقصد و مقصود پنهان نیستی
 خانه ات سنگ سیاهی بیش نیست
 راه عشقت کوره راهی بیش نیست
 از زبان ت پر نمیگیرد چراغ
 آسمان ت دل نمی بندد به باغ
 راحتِ جانت درخت بی بری است
 کز شکوفائی بیداران بری است
 خواهش روز است و روزت لحظه ها است
 آنچه از تو بر نمی آید صداست
 از زمان حیران و از خود را نده یی
 در گل اندیشه خود مانده یی

آتش انبوهی از خاکستر است
 چشمه‌ات هم چون سرابی دیگر است
 چونکه شبتاب از تبار نور نیست
 ابتدای انتها نیست دور نیست

هرچه در خلوت زبانم تیزتر
 سایه‌ات در خاطر من ناچیزتر
 در نمازی سوره‌ات بیدار نیست
 آیتِ اسمت دلیل کار نیست
 یاد داری تو خدا بودی و من
 در طواف رهسپار خویشتم
 از سرایت فکر پروا ز من نبود
 جز تو در تفسیر آواز من نبود
 چون پرنده بال بخشیدم به باد
 تا زبانم از طپیدن ایستاد

این زمان دیگر نمی بینم چراغ
 در پس پندارتا ریک اتاق
 پرده دیوار است و دیوار آن درخت
 که گژآ مدبر زمین تیره بخت

از کژی تو حقیقت شد عیان
 راست شد دیوار نا چیز بیان
 اینک این بار غم و این راه راست
 بی تو اول خانه دشوار ماست
 لیک از این خانه به پایان میرسیم
 به نهاد ذات ایمان میرسیم
 عشق آن چیز است در پندار من
 که نگیرد شکل از اشکال تن
 تن جدا از ما و ما از تن جدا
 تن حقیر و ما بدن بال صدا

از صدای آید این آوازه ها
 از دل است این زنگ خونین سازها
 پس دمی بنشین و ما را گوش کن
 ذکر اشراقِ زبان را نوش کن
 که صدای ما صدایی سائل است
 عاشق امواج و دور از ساحل است
 ساحل مالِ حظهء معراج ماست
 موج ما غلطیده در امواج ماست
 ما ترا با این تلاطم میبریم
 گرچه خود در التهابی دیگریم
 وصف آنرا بدهد خواهی شنید
 در کلامی که ز جان آید پدید

توجهان بودی زمانی وجهان
 نایدا مروز از زمانت بر زبان

گرچه این تدبیر دورا زحس ماست
 لیک از این پس هرچه می بینی صد است
 در صدای جان توهم پیدا شوی
 از برونِ مادرون مـا شوی
 در یکی بودن به جایی می رسم
 در ضمیرش هم به ما می می رسم
 ما من و ما خاکِ سبز سینه است
 ما کلامِ آخر آیینـه است

زان همه بازی پر پیچ زمان
 آید امروز این سخن ها بر زبان
 ورنه آبی بود و تصویری در آب
 گوشه چشمی بود و دیواری خراب
 زان خرابی جان به آبادی رسید
 گرچه غیر از عشق ما وایی ندید

عشق آن بند است و بند زریشه است
عالمی حیران در این اندیشه است

پاریس - ۲۱ دسامبر ۱۹۸۶

عشق ما رفت به تاراج و جهان هیچ نگفت
 آنکه خود عشق جهان بود ز ما روی نهفت
 باغ را مرغ علف خوار به ویرانه کشید
 گرگ، میش آمد و چوپان بلا دیده نخفت
 عطر سبزی که در انوار درختان بودی
 رفت از تابش خورشید دم مزرعه مفت
 اینک از نیش رقیبان و ریاکاری جمع
 طعنه ها خیمه زند بر غم ویرانی جفت
 ای دریغ ازستم دوست ندیدم خوشتر
 وین متاعی است که کس درستم غیر نسفت

برای خلبان اکبر محمدی که در
 شانزدهم ژانویه ۱۹۸۷ در هامبورگ
 ترور شد .

فراق

تفسیر عشق تا سحر ما سفر نکرد
 از ما رمید و خاطر ما را خبر نکرد
 روز آمد و ستاره اقبال خاکیان
 بر آفتاب طالع روزت ظفر نکرد
 ای در بلند قامت خورشید جلوه گر
 جان را چه شد که عقر جان در قمر نکرد
 بیداری زبان و غم عشق و سوز و ساز
 کاریست در میان نه که کس با حجر نکرد
 دیدی چه آمد از سفر توبه مهر و ماه
 ماهی پرید و آب ز طوفان گذر نکرد

از عندلیبِ دوست بپرسیدی حساب
 طوطی شنیده‌یی که حساب شکر نکرد
 مرغ شکسته‌بال به هنگام ناخوشی
 سودای باغ دید و هوای تبر نکرد
 ابرآمد و فضای بهاری شکست و باد
 درس‌سرای عمر به باغی نظر نکرد
 اکنون که اهل محبس و بیما رغبتیم
 یادبها رخ‌خوش که درنگ از خطر نکرد
 با مدعی بگو که - من - از ترس دوزخ
 جز آرزوی میکده‌کاری دگر نکرد
 می‌نالم از فراق و غم عشق‌مرحمی است
 کز لطف آندوانِ قلم جز هنر نکرد

نگاه کن چه بهاری به دشت آمده است
 چه بادبانِ عظیمی به بحر ما زده است
 نگاه کن چه سرودی سروده ساحتِ عمر
 بجوی خلوت ما را اگر چه غمکده است
 چرا تو سبز قبای — را نمی بینی
 چرا بهار تو بیرون زبُعد میکده است
 من و بها ربدون تو هیچ و هیچ تریم
 دل زلال بدون تو سبز بیهده است
 ز خسرِ عشق چه گویم که این هوای بلور
 طواف غوس و قزح در بلور غم زده است
 بیا که شاهد غیبی دلیل عشق رسید
 بیا که هر چه ترا گفته ایم آن شده است

صد و هزار چه باشد که عشق همچومنی
 چو صد هزار بهار را ز کواکب سده است
 به عشق روز بمیرد اگر ستاره صبح
 کمال معرفتِ عشق هم از آن رده است
 ولی شکایت ما چون حکایت عبثی است
 غزل سرایی ما هم نوای بد بده است

پاریس - ۲۸ آوریل ۱۹۸۷

حسرت

عشق از دل و از ذهن تب و تاب زبان رفت
 از ساحت پژمرده گی خانه زمان رفت
 تنها ترا ز اندیشه بی بار نمک زار
 آن مرتع سبزیم که در نای شبان رفت
 جان چیست که در موهبت عشق ببازیم
 وقتی که جرس از نفس قافله بان رفت
 تدبیر علف از قفس باغ بــری شد
 تا مرتبت از قفس سینه عیان رفت
 چندی است به با زار سخن چوب حراجیم
 طوطی نخرد کس چو ز منقار بیان رفت

برخیز طبیب از سربیمار و مده پند
 ما پیرا ز آنیم که آن نقش، نهان رفت
 عاشق صفتان گوشه اندر زنجویند
 لیلی چه دوا ئیست که مجنون ز جهان رفت

پاریس - ۲۸ دسامبر ۱۹۸۶

غرابت

ای بر سر چارسوی هستی
 هستی مرا به باد داده
 ای بازگرفته روی از روز
 بر ظلمت شب زبان گشاده
 از چیست که عندلیبِ انوار
 از شاخ اشاره اوفتاده
 وندری ابره‌ای تردید
 باریده به بیکسی جاده
 چون شدنفسی که عطر میریخت
 بر نکته این زمین ساده
 برخیز، که شمع عشق بازان
 در بادبها نه ایستاده

شادی شبانه رخت بسته است
 اندرپی رهروان باده
 از محنتِ خانه رفته بر باد
 تسبیح طراوت سجاده
 اکنون که به جز غرابت عشق
 هستی ثمری دگر نداده
 از ما غم عشق را بیاموز
 که اینجا غم عالمی فتاده

پاریس - ۲۵ آوریل ۱۹۸۷

غزل تنهایی

تنهافتاده‌ایم و نشانی زیار نیست
 دیگر برای این صحیفه دل اعتبار نیست
 دور از صدای بلبلِ ایرانی سحر
 آواز مرغ خسته دلان صوت تار نیست
 مینالم از صبوری روز و به شب مرا
 جز گریه در میانه میخانه کار نیست
 آوخ چه شد که از همه دل‌داده‌گان شهر
 دل‌داده‌ئی درون دل این دیار نیست
 از صبح تا غروب نماز مکرریم
 اما در این خرابه خدا آشکار نیست

باغی نیافت صفحہ سجاده نماز
 درحیرتم کہ باغ بدون بہار نیست
 ما را چہ سود این ہمہ زاری کہ درد عشق
 دردی است خود دمیدہ و در اختیار نیست
 مرغان ز عمق طیف زمین تا کجا پرند
 وقتی حضور ذہن غم کردگار نیست
 ما حاضریم و حسرت ہجرت تو میکشیم
 حسرت کشیدہ گان جہان را کنار نیست
 گرشب کسالتِ دل تنہای عاشق است
 روز بدون عشق کم از احتضار نیست
 دروازہ ہای باغچہ ہای زمین و ضل
 جایی برای معجزہ انتظار نیست
 برخیز از میانہ و بنمای روی خویش
 زیرا دگر زبانِ دلم را حصار نیست
 آتش گرفتہ ایم و بہ آبی نمیرسیم
 ہر جا کہ چشمہ بود دگر جز بخار نیست

مردیم و خاک دوست نشد سرمه‌یی به چشم
 میراث چشمها به جز آه غبار نیست
 خاک مرا بجوی، ندیدی اگسرم را
 کز خاکِ عشق هیچ‌تنی درفشسار نیست
 حرفی است حرف عارف و شعری است شعر عشق
 در این دو قطره خون سخنی جز نثار نیست

ها مبورک - ژانویه ۱۹۸۷

بعد از بریدن از تو پندار مرغ آمد
 وان ساقه سبکبال بی شاخ و برگ آمد
 بعد از بریدن از تو آواز و ساز من مرد
 ابر سبور پندار در پشت شیشه پژمرد
 بعد از بریدن از تو راهی دراز رفتم
 بی خود ز بودن خود با خود به ناز رفتم
 بعد از بریدن از تو آینه را شکستم
 چهر از جهان بریدم از عکس خود گسستم
 بعد از بریدن از تو دیگر کسی نیا آمد
 هوش از سرم بدر شد چون فکر دیگر آمد
 از - دوست دار مت - جز رنج و تعب ندیدم
 این جمله را پس از تو هر لحظه می شنیدم

دستی که بازمیکرد اندوه بیرهن را
 برپیکرم میافزود ویرانی بدن را
 چون رهروان غافل درمن ترا شنیدند
 درحیرتی مکررا ز جسم من بریدند

بعد از بریدن از توبدا ز بت تربت تر شد
 از سیل سوگواریم بنیاد ریشه تر شد
 بعد از بریدن از توجان از جهان گرفتم
 وز زاری شب و روز درسی ز جان گرفتم
 اینک ملول و خاموش در فکرا افتابم
 شاید دوباره یکروز بر چهره ات بتابم
 شاید دوباره یکروز در ذهن خود برویی
 اندر ضمیر پنهان با من سخن بگویی
 شاید دوباره یکروز در التهاب پرواز
 صوت مرا بخوانی در آسمان آواز

شاید دوباره یکروز مملوز بودن من
در هر گذر بجویی آرامش تــــن من

اما کنون که از من دور و غریق قهری
در خشم بی عبورت خونین کلام زهری
من با همان لطافت جام نبیـد عشقم
شاید بمیرم از عشق اما عبیـد عشقم

پاریس - ۲۰ مه ۱۹۸۷

در نهایت جمله آغا زاست عشق

هیچ میدانی ز دردِ من هنوز
از درون گرم و سردِ من هنوز
هیچ میدانی چه تنها مانده ام
چون صدف در عمق دریا مانده ام
هیچ میبینی زوالِ برگ را
ابتدا و انتهای مرگ را
هیچ میبینی نهاد و ریشه را
یا داری لذت اندیشه را
هیچ میبینی چه سبز است این درخت
شاخه‌ی می‌چینی از شاخه ربخت

هیچ با را ن را تماشا میکنی
 چشمه سا را ن را تماشا میکنی
 میزنی دستی به گیتاری هنوز
 میدمد از پنجه ات باری هنوز
 هیچ سازی در صدایت میخزد
 نقش پروازی زیپایت میخزد
 هیچ میدانی زبان من چه بود
 لحن این و لفظ آن من چه بود



گوئیا بشکسته بالـم در سخن
 شمع بی رنگ زوالم در بدن
 خسته ام از با و رونا با و ری
 می نخواهم ارتفاع دیگری
 عمق تـبـدا ر زمـینـم آرزو ست
 یا شبی در مسلخ تاریک دوست



سینه‌ام پربار و بارم از صداست
 نیک اگر بینی همه مقصد تراست
 رنگ تدبیر جهان من تویی
 برگ سبز استخوان من تویی
 خواب می‌بینم هنوز از خانه‌ات
 خانه می‌گیرم درون خانه‌ات
 دردم از اندیشه‌ام بیدار تر
 نفس حیوانی به چشمم خوار تر
 در سکوت خود عیان می‌بینمت
 اوج طغیان بیان می‌بینمت



من جهان را برد و عالم داده ام
 از درون خود جهانی زاده ام
 این جهان جای زوال عشق نیست
 جای حیوان در روال عشق نیست
 جای دردِ بی زبان دردها ست
 جای تکمیلِ مزا میرِ صدا ست
 جای تذهیبِ فلاتِ سینه است
 جای ترویجِ حق آئینه است



گرچه توبای این جهان بیگانه‌یی
 گرچه دور از ذهن شبزخانه‌یی
 لیک من با عشق پایت می‌دهم
 در جهان خویش جایت می‌دهم
 تو دگر چیزی به جز من نیستی
 من تو هستم توبه جز من کیستی

آشنایی با همه زیروبم
گرچه پنداری که در هستی کم

✱ ✱ ✱ ✱ ✱

آه من را از درون من بگیر
نور را از قطره خون من بگیر
خیمه های عشق را ویران مکن
سینه ام را خالی از ایمان مکن

✱ ✱ ✱ ✱ ✱

آفتابیم و به خود تابیده ایم
هرچه عالم بود آنرا دیده ایم
پس جهان را در جهان من بدان
زهد کاذب را ز طرح دل بران
من جهان را در ته شب یافتم
از سیاهی آفتابی یافتم

آفتاب من تویی در عمق شب
 بس که تا بیدی به من مردم ز تب
 از تب مرگ است این گفتارها
 ریشه ها و پودها و تا رهها
 ما پرا ز جوش و خروش مقصدم
 فکر پرواز نود اندر صدم



از سخن چون عشق میماند ز ما
 پس رها کن خویشتن را در صدا
 چون صد عشق است و پرواز است عشق
 در نهایت جهله آغا ز است عشق
 عشق جان است و جهان در سخن
 و ان جهان آکنده از گفتار من
 من همه ذرات نورم در شتاب
 خود دلیلم بر وجود آفتاب

لیک درمن جز غمی بیدا رن نیست

این سخن هم انتهای کار نیست

لوس آنجلس - ۲۰ نوامبر ۱۹۸۷

تفسیر

ای که با من آشنایی داشتی
 ای که در من آفتابی کاشتنی
 ای که در تعبیر بی‌مقدار خویش
 عشق را چون نردبام انگاشتی
 ای که چون نوری به تصویرت رسید
 پرده‌ها از پرده‌ات برداشتی
 پشت پرده چون نبودی جز دروغ
 بوده‌ها را با دروغ انباشتی
 اینک از جور تو و جٔولان درد
 می‌گریزم از هوای آشتی
 کاش حیوان در دلت جایی نداشت
 کاش از انسان سایه‌یی میداشتی

اشتیاق

مژده ایدل که باغ میآید
 وسعتی در چراغ میآید
 آنکه هجرانِ جفت می طلبید
 فارغ از جفت و طاق میآید
 نور اشراق و نفس عیاران
 در حصارِ اطاق میآید
 نیزه های طلائی خورشید
 بر اشاراتِ راغ میآید
 از خسارِ هزار باره عشق
 بوی خاکِ رواق میآید

در تلاقی نور و آئینه
 شرط نفی طلاق می آید
 معرفت را ببین که بلبل باد
 دور از آوای زاغ می آید
 بعد از آن تیشه‌ئی که رشته گسست
 اتفاق بلاغ می آید
 در توان توانگران حساب
 دوستی ایاغ می آید
 هرگز از اشتیاق ما نشیند
 آنکه از اشتیاق می آید

۲۱ سپتامبر ۱۹۸۸

واشنگتن

باغ

در گوشه این اطاق تاریک
 یک باغ نشسته است بیدار
 از دوست ندیده جز مذلت
 از غیر کشیده رنج بسیار
 در ریشه هر گیاه سبزش
 انبوه کسالت است و دیوار
 بر بام بلند ابـر هـا یـش
 خورشید نمیشود پدیدار
 هر ثانیه اش هزار سال است
 در فاصله نگاه و دیدار

این باغ منم که خسته از خویش
در خویش خزیده ام دو صد بار
عشق است که می دهد خزانم
عشق است که میکند گرفتار

۱۱ فوریه ۱۹۸۸

طریق

درون ابرنها نيم و آفتابی نیست
 میان پولک ماهی فلات آبی نیست
 به گیسوان حریر حریمِ ظلمت باغ
 شکوفه های اقاقی پیچ و تابى نیست
 زهر کتاب صدائی به گوش میساید
 ملالتِ دل آئینه در کتابى نیست
 چرا حساب من و توبه جمع مانرسید
 در این زمان که منی حاصل حسابى نیست
 به پرده دار بگو پرده از میان بردار
 چو در فضیلت دیدن غم حجابى نیست

ببین چگونه سفر میکنند سقینه عشق
 مدار دیده مگر محوالتها بی نیست
 حدود عشق وسیع است و آفتاب وجود
 اسیر ذره و بر محور شتابی نیست
 گمان مدار توانت همیشه می پاید
 توان عشق که گم شد گمان تابی نیست
 در این طریق که ناید کسی دوباره از آن
 مجال وصلت بی مایگی و خوابی نیست

واشنگتن عجون ۱۹۸۸

سراب زندگی

دیگر آبی درون چشم نیست
 طعم خوابی درون چشم نیست
 زان همه خواهشِ مکرر جسم
 تب و تابِ درون چشم نیست
 از ساقامت قیامت عشق
 التهایِ درون چشم نیست
 آتشکه پندارِ عشق دید و گریخت
 چون شهابی درون چشم نیست
 از عبث باغ های بی بر دوست
 بازتابی درون چشم نیست

دیگرا زان عقاد اینهمه شب

آفتابی درون چشم نیست

پرسش عمرو پشتوانه ذهن

در جوابی درون چشم نیست

با وجود تلاش آئینسه

فتح بایی درون چشم نیست

نکته‌ئی زان همه کتابت عشق

در کتابی درون چشم نیست

بعد از عمری عذاب کاهش جان

جز سوابی درون چشم نیست

۲۷ سپتامبر ۱۹۸۷ نیویورک

دولت عشق

باغ مهتاب در اشراق روان خواهد شد
 عشق اندیشه تکرار زمان خواهد شد
 آنکه برما ستمی کردوز ما عهدگست
 بی شک اندر ته آئینه عیان خواهد شد
 در سخن پرنزدی هر که تمنائی داشت
 بی تمنائی ما ورد زبان خواهد شد
 مرغ اقبال که از بام پریدی همه عمر
 از خوش حادشه اقبال بیان خواهد شد
 دست پر بار من از رونق ایثار وجود
 در دل معرفت خاک جوان خواهد شد
 اینهمه ناله و ناباوری از خنجر غیب
 چون خدنگ می صد ساله کمان خواهد شد

دورهجران و غم و وصل و عبادتگه دوست
 حجرا لاسود عشاق جهان خواهد شد
 منعم از موهبت عشق ندارد خبری
 دولت عشق همین است و همان خواهد شد

۹ فوریه ۱۹۸۸

سان دیه گو

نگفتمت که بنای زما نه بر باد است
 فراز چرخ و فلک پوچ و سست بنیاد است
 نگفتمت دل خود را به هر کجا ببری
 سرابِ تشنه لبان و سرای بیداد است
 نگفتمت کله‌ی گربه مهر و ماه رسید
 تواضع سخن از این مقوله آزاد است
 نگفتمت طیرانی ز غیر خویش مجبوی
 که خویش با همه بیگانگیش آبا داد است
 نگفتمت طربِ ماهیان دور اندیش
 شکایت از دل دریا پذیر صیاد است
 نگفتمت غم فرزانه‌گان ز خفته می‌پرس
 که خفته از سخن ناشنیده دلشاد است
 نگفتمت که حساب و کتاب هجرت دوست
 خدنگ‌های طویلِ کمان فریاد است
 نگفتمت به فراق تو دست نتوان داد
 که از فراغ مرا جملگیش دریا دام است

رها یی

گفتیم دل از عشق بگیریم وبمیریم
 دیدیم که در عشق دو صد باره اسیریم
 گفتیم دل از دایره بیرون شد و خون شد
 دیدیم که در دایره چون غرش شیریم
 گفتیم رخ از معرفت عشق بشوئیم
 دیدیم که در بارگاه عشق سریریم
 گفتیم که با غیر شبی فتنه توان کرد
 دیدیم که از غیر به جز فتنه نگیریم
 گفتیم سکون از سخن ریشه بجوئیم
 دیدیم در اندیشه طغیان عبیریم
 گفتیم از این ره نبود راه رهایی
 دیدیم رها ز ره و خود راه کبیریم
 گفتیم که دریای تلاطم هدف ماست
 گفتند از این همه آسب پذیریم

گفتند که مغلوب ندارد نفسی بیش
دیدیم در این دادوستد نفس نصیریم
گفتیم که چشم است سراسیمه دیدن
دیدیم که در چهارسوی چاه بصیریم
دل بردل امواج نهادیم و سرودیم
برتوسن ایثار تماشاگری پریم
ما در طلب باد به جز باد نخواهیم
ما از سر سجاده تکبیر به زیریم
مائیم که آرامش هستی عدم ماست
مائیم که از عشق نمردیم و نمیریم

۲۸ آوریل ۱۹۸۸

سان دیه گو

خجالت می کشم که چاپ اول کتابم در لس آنجلس منتشر
میشود . اینجا شهر نیست . جنگل است . شوره زار است
کویر است و مرداب است . و بوی تعفن آن جهان را پر
کرده است . شاید کتاب من . نسیم معطری باشد به مشامهای
خسته از خیانت و جنایت .

باشد که این روزگار ننگین بسرآید. به کشورم باز گردم
و در سایه زبان زیبای فارسی و در کنار انسانهایی که در
این روزگار بیکسی . کس و کار یکدیگر بوده اند برای ساختن
ایران قدم بردارم و از یاد ببرم که لس آنجلس خود
شعبه شی بود از فجیع ترین جوامع بشری و درندگان این شهر
که خود را به زیور روزنامه و مجله و رادیو تلویزیون آراسته
بودند هزاران بار کشیف تر بودند از پاسدارانی که از روی
فقر و یا جهالت و یا عدم وجود فرهنگ به میلیونها مردم
ایران در داخل کشور ظلم ها میکردند.

باشد که روزگار ظلم نیز بسر آید و آفتاب برآید و حقیقت
در چهره مردم بدرخشد و عشق آن سپیده دمی گردد که بسوی
آن گام بر میداریم . من باعشق دنیا آمده ام . با عشق
زندگی کرده ام و با عشق نیز از دنیا میروم تا آن چیزی که
از من باقی میماند فقط عشق باشد .

لس آنجلس ۱۲ ژانویه ۱۹۸۹

VEREDOON - VAROCHSAD
GEDICHTE